

تصاویری از:

زندگی صحابه

مؤلف:

عبدالرحمن رأفت باشا

مترجم:

نصیر احمد سید زاده

تقدیم به استاد عزیز و بزرگوارم مولانا محمد قاسم قاسمی که در این راه، راهنما و مشوقم بود.

و همچنین...

هر مسلمان و به هر کس که آرزوی بازگشت مسلمین به دوران طلایی صحابه را دارد و در این راه با تمام توان، تلاش و مبارزه می کند.

شایان ذکر است؛ ترجمه این جلد از کتاب در سالهای ۶۸-۶۹ زمانی که در دوره های سطح حوزه تحصیل می کردم انجام گرفت که بنابر علی چاپ آن به تاخیر افتاد. اینک حضور خوانندگان گرامی تقدیم می گردد. امید است این گونه کتابها باعث تقویت روحی ما شده و ما را در راه علمی ساختن راه و روش صحابه جدی تر سازد.

نصیر احمد

آنچه در این کتاب می خوانید:

داستانهایی از زندگی:

- عمیر بن وهب جمحی
- طفیل بن عمرو الدوسی
- سعید بن عامر جمحی
- عمرو بن جموح
- عبدالله بن حذافه السهمی
- براء بن مالک انصاری
- بیوه عرب ام سلمه
- ثماته بن أثال
- ابویوب انصاری
- عبدالله بن جحش

عمیر بن وهب جمحی

((عمیر نزد من از بعضی فرزندانم هم محبوبتر است)). (عمر بن خطاب)

عمیر بن وهب از معرکهء بدر سالم برگشت در حالی که پسرش وهب آنجا اسیر مسلمین شد. او می ترسید مسلمانان پسرش را به جرم او مواخذه کنند و او را در مقابل آزاری که پدرش به پیامبر رسانیده بود گرفتار شکنجه های سخت سازند و بالاخره او هم به سرنوشت یاران دیگرش گرفتار شود. روزی از روزها عمیر به مسجد الحرام رفت تا به طواف کعبه بپردازد و از بتها طلب گشایش کند در آنجا چشمش به صفوان بن امیه که کنار حجر اسود نشسته بود افتاد عمیر رو کرد به او و گفت: صبح بخیر ای سردار قریش.

صفوان: صبح بخیر ای پدر وهب، بنشین لحظه ای با هم صحبت کنیم و سرگرم شویم. عمیر کنار صفوان بن امیه نشست. هر دو از جنگ بدر و سختیهای آن سخن گفتند و اسیران بدر را که به دست محمد صلی الله علیه و آله وسلم و اصحابش اسیر شده بودند یکی یکی می شمردند و از بزرگان قریش که چگونه شمشیر مسلمین آنها را از پای درآورده و چاه ((قلیب)) آنها را در شکم خود فرو برده بود، اظهار تاسف و ناراحتی می کردند.

صفوان از شدت ناراحتی نفس عمیقی کشید و گفت: به خدا زندگی بعد از آنها فایده ای ندارد. عمیر: راست می گویی، و بعد از لحظه ای سکوت گفت: قسم به پروردگار کعبه اگر بدهی هایی که توانایی ادای آنها را ندارم به عهدهء من نمی بود و اگر از تلف شدن فرزندانم بعد از خود نمی ترسیدم حتماً می رفتم و محمد را می کشتم و کارش را یک سره کرده و شرش را از سر مردم کوتاه می کردم، و به دنبال آن با صدایی آرام و آهسته گفت: اگر من به مدینه بروم کسی نسبت به من مشکوک نخواهد شد چون پسر آنجا است.

صفوان از فرصت استفاده کرد و نخواست این فرصت از دستش برود. رو به عمیر کرد و گفت: ای عمیر قرضهائیت به عهده من، هر چه باشند همه را پرداخت خواهیم کرد، و اما در مورد فرزندان حاضرمان تا زمانی که من زنده باشم آنها را پیش خودم نگه دارم. . . چون ثروت زیادی دارم که می تواند همه را کفایت کند و برای آنها زندگی خوبی فراهم آورد.

عمیر: پس این عهد و پیمان نزد من و تو باشد و کسی از آن آگاه نشود.

صفوان: قبول کرد.

عمیر در حالی که آتش کینهء محمد صلی الله علیه و آله وسلم در قلبش شعله ور بود از مسجد بیرون رفت تا خود را برای انجام ماموریتی که به عهده گرفته بود آماده سازد. او مطمئن بود که کسی به سفرش مشکوک نمی شود زیرا افرادی که اسیر داشتند، برای دادن فدیة و آزادی آنها مرتب به مدینه رفت و آمد می کردند.

۱. چاهی بود که مشرکینی که در روز بدر به قتل رسیدند در آن دفن شدند.

عمیر دستور داد شمشیرش را تیز و زهر آلود کنند و سواریش را آماده سازند. . . او سوار شد و راه مدینه را در پیش گرفت در حالی که کینه و بد خواهی سراسر وجودش را فراگرفته بود. عمیر به مدینه رسید و برای یافتن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم به طرف مسجد رفت، نزدیک مسجد که رسید سواریش را خواباند و از آن پایین آمد.

حضرت عمر و چند تن از صحابه صلی الله علیه و آله وسلم نزدیک درب مسجد نشسته بودند و از جنگ بدر و از اینکه چند کشته و اسیر بجا گذاشته بود صحبت می کردند، از قهرمانی های مسلمانان مهاجر و انصار به شگفتی یاد می کردند و نصرت خدا را که سبب پیروزی آنها و رسوایی و شکست دشمنانشان شده بود یادآور می شدند.

چشم حضرت عمر رضی الله عنه به عمیر افتاد که از سواریش پیاده شد و در حالی که شمشیرش آویزان بود، به طرف مسجد می آمد حضرت عمر رضی الله عنه احساس خطر کرد و گفت: این سگ، دشمن خدا، عمیر بن وهب است. . .

اینجا نیامده مگر برای خرابکاری، او بود که در مکه مشرکین را علیه ما برانگیخت و در نزدیکی بدر علیه ما جاسوسی کرد. سپس به دوستانش گفت بروید اطراف پیامبر را بگیرید، مبادا این خبیث مکار به او آزاری برساند.

بعد از آن خودش به طرف رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم شتافت و گفت: ای پیامبر! این دشمن خدا عمیر بن وهب است، با شمشیر آمده، به نظر من قصد بدی دارد.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: بگذارید نزد من بیاید. عمر فاروق رضی الله عنه به طرف عمیر آمد یقه پیراهن او را محکم گرفت و بند شمشیرش را به گردش پیچید و او را پیش رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم برد. وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم او را در این حالت دید، فرمود:

آزادش کن، عمر رضی الله عنه او را آزاد کرد، و بعد به حضرت عمر صلی الله علیه و آله وسلم گفت: از کنار او دور شو، او به کنار رفت، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رو به عمیر کرد و گفت: نزدیک بیا ای عمیر، او نزدیک رفت و گفت: انعم صاحباً (جمله ای که عربها برای دعای خیر می گفتند). رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم گفت: خداوند به ما جمله ای بهتر از این عنایت فرموده است، خداوند به ما سلام یاد داده که مخصوص بهشتیان است.

عمیر: تو از این اصطلاح ما زیاد دور نیستی و تازه از آن جدا شده ای.

رسول الله: عمیر! چه چیزی تو را به اینجا کشانیده است؟!

عمیر: برای آزادی اسیر خود که در دست شماست آمده ام امیدوارم که او را به خوبی به من باز گردانید.

پیامبر: پس این شمشیر برای چه به گردنت آویزان است؟

عمیر: خدا این شمشیر را بشکند مگر این شمشیر روز بدر به درد ما خورد؟!

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم: راست بگو برای چه آمده ای؟

عمیر: فقط برای همین آمده ام.

پیامبر: نه این طور نیست آنگاه که تو و صفوان کنار حجر الاسود نشسته بودید و از کشته شدگان چاه ((قلیب)) از افراد ذلیل قریش با هم سخن می گفتید و تو به او گفتی که اگر این قرض بر گردنم نمی بود و این فرزندانم پیش من نمی بودند، می رفتم و محمد را می کشتم. . . صفوان هم، ادای دین و خرج فرزندان را در ازای اینکه مرا بکشی به عهده گرفت اما خداوند مانع این کار تو است.

لحظه ای هوش از سر عمیر پرید و لحظاتی بعد صدایش بلند شد: اُشهد اُنک لرسول الله. (گواهی می دهم تو پیامبر خدا هستی) و ادامه داد: ای رسول خدا، ما تو را در مورد آنچه از اخبار آسمانی می گفتی و درباره آنچه به صورت وحی بر تو نازل می شد، تکذیب می کردیم ولی گفتگوی من و صفوان را به جز من و او کسی نمی دانست، به خدا هم اکنون یقین کردم که خدا تو را از آن حادثه آگاه ساخته است پس سپاس آن خدایی را که مرا به سوی تو کشاند تا به اسلام هدایتیم کند، بعد از آن کلمهء ((لا إله إلا الله محمد رسول الله)) را بر زبان آورد و مسلمان شد.

پیامبر اصحابش را دستور داد: برادران را دین بیاموزید و به او قرآن یاد دهید و اسیرش را آزاد کنید. مسلمانان از اسلام آوردن عمیر بن وهب رضي الله عنه بی اندازه خوشحال شدند. تا آنجا که حضرت عمر رضي الله عنه در تعریف او فرمود: قبلاً هنگامی که عمیر بن وهب نزد رسول الله آمد از خوک هم پیش من بدتر بود ولی اکنون از بعضی پسرانم هم پیش من محبوب تر است.

در حالی که عمیر رضي الله عنه با تعالیم اسلام به تزکیه خود می پرداخت و قلبش را از نور قرآن پر می کرد و جالبترین و پربارترین لحظات عمرش را می گذراند - لحظاتی که مکه و اهلس را از یاد برده بود - آنجا صفوان برای خودش خیالبافی می کرد! و از محافل قریش گذر می کرد و به آنها می گفت: شما را بشارت می دهم به خبری بزرگ که بزودی به شما می رسد و شما را از مصیبت جنگ بدر فراموش می گرداند. وقتی انتظار صفوان طولانی شد به تدریج در قلبش اضطراب پدید آمد و ناراحتی اش به مرحله ای رسید که گویا روی چیزهای بسیار داغ می غلتد، پیوسته از کاروانها در مورد عمیر سوال می کرد اما جواب درستی نمی شنید تا اینکه کاروانی آمد و از اسلام آوردن عمیر خبر داد، این خبر مانند صاعقه ای بر او فرود آمد، چون گمان می کرد که اگر همهء انسانها روی زمین ایمان بیاورند، عمیر ایمان نخواهد آورد.

عمیر مشغول یاد گرفتن احکام دین شد و آنچه توانست از قرآن کریم حفظ کرد تا اینکه روزی نزد پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم آمد و گفت: ای رسول خدا! مدت زیادی را من صرف خاموش کردن نور خدایی و آزار رسانیدن به مسلمانان کردم و اینک دوست دارم اجازه بدهید بروم و قریش را به سوی خدا دعوت کنم اگر قبول کردند که خوب است و گر نه آنها را اذیت می کنم همان طور که قبلاً اصحاب تو را اذیت می کردم. پیامبر به او اجازه داد او سراسیمه به مکه آمد و پیش صفوان رفت:

ای صفوان! تو از افراد عاقل قریش هستی آیا به نظر تو پرستش سنگها و ذبح کردن حیوانات برای خشنودی آنها از نظر عقل می تواند دین خوبی باشد؟!

من گواهی می دهم به لا اله الا الله محمد رسول الله به جز خدا کسی معبود به حق نیست و محمد فرستادهء او است.

عمیر در مکه مشغول دعوت به سوی خدا شد تا اینکه عدهء کثیری بوسیلهء وی مسلمان شدند.

خداوند به عمیر بن وهب ثواب جزیل عنایت بفرماید و قبرش را منور گرداند.^۱

طفیل بن عمرو الدوسی

(بار الها به او چنان نشانه ای عطا فرما که او را در رسیدن به خیری که می خواهد یاری دهد).
(از دعای رسول الله ﷺ برای او)

طفیل بن عمرو دوسی سردار قبیلهٔ دوس، فردی شریف از بزرگان سرشناس عرب و از معدود افراد جوانمرد در زمان جاهلیت بود.

هیچ وقت دیگ غذا از اجاقش پایین نمی آمد و همیشه در خانه اش به روی مهمانان از راه رسیده باز بود. گرسنگان را غذا می داد وحشت زدگان را امنیت می بخشید و به پناهندگان پناه می داد و با این حال ادیبی باهوش و زیرک، و شاعری باریک بین و با ذوقی لطیف بود که به رموز تلخی و شیرینی کلام، آنجا که یک کلمه می تواند معجزه بیافریند، آشنایی کامل داشت.

طفیل منازل قومش را در ((تهامه))^۱ پشت سر گذاشت و راهی مکه شد. این در حالی بود که کشمکش و نزاع میان پیامبر بزرگوار صلوات الله علیه و کفار قریش در حال جریان بود؛ هر جناحی می خواست برای خودش یارانی جمع کند و برای حزب خود طرفدارانی بیاید؛ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به سوی پروردگارش دعوت می داد و یگانه سلاحش ایمان و حقیقت بود و کفار قریش هم با تمام امکانات در مقابل او ایستادگی می کردند و سعی داشتند از هر طریق ممکن مردم را از پیوستن به او باز دارند. طفیل احساس کرد که بدون آمادگی وارد این معرکه شده و بدون اینکه قصدی داشته باشد در ژرفای آن فرو می رود؛ او برای این خاطر به مکه نمی آمد و مسأله پیامبر و قریش اصلاً در خاطرش نبود. اینجاست که طفیل در مورد این کشمکش، خاطره ای فراموش نشدنی و داستانی شگفت انگیز دارد که به جاست آن را با دقت بخوانیم:

طفیل می گوید: به مکه آمدم همین که سران قریش مرا دیدند، استقبال عجیبی از من به عمل آوردند و مرا در بهترین مکان جای دادند، سپس به من گفتند: ای طفیل! اکنون به شهر ما آمده ای، باید برایت بگوییم که این مرد که گمان می کند پیامبر است وضع ما را آشفته نموده، همبستگی ما را از بین برده، و جماعت ما را پراکنده ساخته است، ما از آن بیم داریم که مبادا آنچه بر سر ما پیش آمده بر سر تو هم پیش بیاید و به رهبری تو لطمه وارد شود، لذا تو را سفارش می کنیم با این مرد اصلاً صحبت نکن و به سخنان او اصلاً گوش مده زیرا او کلامی ساحرانه دارد که بین پدر و فرزند جدایی می افکند و برادر را از برادر و شوهر را از همسر جدا می کند.

طفیل:

بطور مکرر سخنان عجیبی از او در گوشم می خواندند و از کارهای شگفت انگیز او مرا می ترساندند تا آنجا که تصمیم گرفتم اصلاً با او تماس نگیرم؛ نه با او حرف بزنم و نه چیزی از او بشنوم. وقتی بخاطر طواف کعبه و تبرک گرفتن از بت‌های آن (که معمولاً ما به حج آن می رفتیم و آنها را تعظیم می کردیم) به طرف مسجد رفتیم، از ترس اینکه مبادا از سخنان پیامبر چیزی به گوشم برسد در گوشه‌هایم پنبه

۱- حیاة الصحابة (الفهارس فی الجزء الرابع)

۲- سیره ی ابن هشام به تحقیق سقا

۳- الاصابه ترجمه: ۶۰۶۰

۴- طبقات ابن سعد: ۱۴۶/۴

۱. سرزمین های ساحلی دریای سرخ.

گذاشتم اما به محض اینکه داخل مسجد شدم او را دیدم که در جلوی خانه کعبه نماز می خواند متوجه شدم که نماز او با نماز ما خیلی فرق دارد و عبادتی است که با عبادت ما تفاوت دارد، از تماشای او خوشم آمد و عبادت او مرا تکان داد، احساس کردم که بدون اختیار دارم به او نزدیک می شوم تا اینکه به او نزدیک شدم، سرانجام خداوند خواست که چیزی از سخنان او به گوشم برسد، لاجرم سخنان زیبایی او را شنیدم، با خودم گفتم ای طفیل! مادرت به عزایت بنشیند؛ تو که مرد شاعر و زیرکی هستی و خوبی را از بدی تشخیص می دهی، چه چیز ترا از شنیدن صحبت‌های این مرد باز می دارد؟ اگر چیزی که می گوید خوب است آن را قبول کن و اگر بد است آن را نپذیر.

بعد از این کمی درنگ کردم تا اینکه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به خانه اش برگشت. من به دنبال او رفتم. وقتی وارد خانه اش شد من هم وارد شدم و به او گفتم: ای محمد! قوم تو چیزهای زیادی به من گفتند و به قدری مرا از کار تو ترسانند که ناگزیر شدم در گوشه‌هایم پنبه بگذارم تا حرفهای شما را نشنوم، اما خداوند خواست که من چیزی از سخنان شما را بشنوم آنچه از شما شنیدم واقعاً مورد پسند من قرار گرفت لذا از شما تقاضا دارم آیین خودت را به من نشان بدهی...

ایشان چیزهایی برایم گفت و سورهء اخلاص و فلق را برایم خواند به خدا قسم تا آن لحظه سخنی به آن زیبایی نشنیده و طریقه ای عادلانه تر از طریقه او ندیده بودم. در این هنگام بود که دستم را بسوی او دراز کردم و گواهی دادم به اینکه:
(لا اله الا الله و محمد رسول الله) و اسلام آوردم.

طفیل می گوید:

بعد از آن مدتی در مکه ماندم، در این مدت مسائل اسلام را یاد گرفتم و چیزی از قرآن که برایم مقدور بود حفظ کردم. هنگامی که تصمیم گرفتم به طرف قوم خود برگردم، به پیامبر گفتم: ((ای رسول خدا! من در میان قوم خود نفوذ زیادی دارم و اینک به سوی آنها بر می گردم و آنها را به طرف اسلام دعوت می کنم شما دعا کنید خداوند نشانه ای که دلیل حقانیم قرار گیرد به من عنایت کند تا دعوتم موثر گردد، پیامبر فرمود: بار الها به او نشانه ای مرحمت فرما.

به طرف قوم حرکت کردم، وقتی به بلندی که مشرف بر منازل آنها بود رسیدم در میان دو چشمم نوری مثل چراغ ظاهر شد. گفتم خدایا! این نور را در جایی غیر از صورتم ظاهر بفرما، چون مردم گمان می کنند این عقوبتی است که به خاطر ترک دین آنها به من رسیده است. بلافاصله نور از آنجا به سر شلاقم منتقل شد. که مردم از دور آن را مانند چراغی آویزان می دیدند و این در حالی بود که من از بالای گردنه پایین می آمدم. از گردنه که پایین آمدم پدرم آمد، حالا او پیرمرد شده بود، به او گفتم از من دور باش من از تو نیستم و تو از من نیستی.

گفت: چرا پسرم؟

گفتم: من مسلمان و پیرو دین محمد صلی الله علیه وآله وسلم شده ام.

گفت: ای پسرم! دین تو دین من است، گفتم: برو غسل کن و لباس پاکیزه بپوش و بعد بیا تا آنچه را یاد گرفتم به تو بیاموزم.

پدرم رفت غسل کرد و لباس پاکیزه پوشید و آمد، من دین اسلام را به او عرضه کردم و او مسلمان شد. بعد از آن زخم آمد.

به او گفتم: پیش من نیا من از تو نیستم و تو از من نیستی.
گفت: برای چه! پدر و مادرم فدایت باشند.
گفتم: دین اسلام بین من و تو جدایی افکند. من اسلام آوردم و پیرو دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم شدم.

گفت: دین من دین تو است.
گفتم: برو از آب ((ذی شری))^۱ غسل کن.
گفت: پدر و مادرم فدایت! آیا می ترسی از طرف ((ذی شری)) گزندى به فرزندانم برسد؟
گفتم: تو و ذی شری هلاک شوید، منظورم این است که برو آنجا و دور از انظار مردم غسل کن، من ضامنم که این سنگ بی جان ضرری به تو نرساند.
زن رفت غسل کرد و آمد، من اسلام را به او عرضه کردم، او هم مسلمان شد. بعد از آن نوبت قبیله ام رسید، آنها در اسلام آوردن تاخیر کردند مگر ابوهریره که زودتر از همه مسلمان شد.

همراه با ابوهریره به مکه آمدم و خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم حاضر شدم پیامبر پرسید پشت سرت چه خبر بود؟

گفتم: قلبی که پرده های ظلمت آنها را فرا گرفته بود متأسفانه قبیلهء دوس غرق در فسق و نافرمانی بود. رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بلند شد وضو گرفت و بعد از اینکه نماز خواند دستهایش را به طرف آسمان بلند کرد.

ابوهریره می گوید وقتی پیامبر را در این حالت دیدم ترسیدم که قومم را نفرین کند و آنها هلاک شوند لذا بی اختیار گفتم: وای قومم!

اما رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم این گونه شروع به دعا کرد: بار الها! قوم دوس را هدایت کن بار الها! قوم دوس را هدایت کن. . .

آنگاه رو به طفیل کرد و گفت: دوباره به سوی قومت برگرد و با آنها با نرمی رفتار کن و آنها را بسوی اسلام دعوت بده.

من مشغول دعوت در قبیلهء دوس شدم تا اینکه رسول الله به مدینه هجرت کرد صحنه های بدر و خندق سپری شدند بعد از آن من پیش پیامبر آمدم در حالی که هشتاد خانوار که همگی مسلمان واقعی و شایسته بودند به همراه داشتیم پیامبر از دیدن ما خوشحال شد و ما را در غنایم خیر سهیم گردانید.
ما گفتیم ای رسول خدا ما را در جنگها در میمنهء لشکر قرار بده و کلمهء ((مبرور)) را به عنوان شعار برای ما در نظر بگیر.

بعد از آن طفیل تا فتح مکه همراه رسول خدا بود. روزی به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گفت: مرا به سوی ((ذی الکفین)) بت عمرو بن حممه بفرست تا آن را بسوزانم.

پیامبر به او اجازه داد تا همراه چند نفر از افراد قومش به سوی آن حرکت کند.
هنگامی که بدان جا رسید اقدام به سوزاندن بت کرد، زنان و مردان و کودکان اطراف او جمع شدند و منتظر لحظه ای بودند که به او ضرری برسد یا آتش او را برباید زیرا او به آنها اهانت کرده و آن را شکسته بود.

۱. ذی شری یکی از بتهای قبیلهء دوس بود و اطراف آن آبی بود که از کوه پایین می آمد.

اما طفیل در برابر چشم بندگان آن بت، رو به بت کرد و در حالی که کلمات زیر را زمزمه می کرد از ناحیهء قلبش آن را آتش کشید:

((یا ذالکفین لست من عبادکا

میلادنا أقدم من میلادکا

انی خشوت النار فی فوادکا))

دیری نپایید که آتش، بت را در خود فرو برد و به همراه آن ریشه های باقیماندهء شرک را در قبیلهء دوس برای همیشه نابود ساخت از آن پس همگی افراد آن قوم، مسلمانان واقعی شدند. بعد از آن طفیل همیشه با رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم همراه بود. تا اینکه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به جوار رحمت ایزدی پیوست. پس از درگذشت آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم وقتی که خلافت به ابوبکر صدیق رسید، طفیل خود و شمشیر خود و فرزنداناش را در خدمت او در آورد. وقتی که مبارزه با مرتدین به پایان رسید، طفیل و پسرش عمرو پیش آهنگ لشکری بودند که برای سرکوبی مسیلمهء کذاب روانه شد، طفیل در مسیرش به طرف یمامه بود که خوابی دید و از همراهانش خواست خواب او را تعبیر کنند.

گفتند: چه دیدی؟!

گفت: دیدم که سرم تراشیده شد و پرنده ای از دهنم بیرون جهید و بعد زنی مرا در شکمش جای داد، پسر عمر و هم دنبالم آمد اما میان من و او جدایی افتاد و او نتوانست همراه من بیاید. گفتند: خواب نیک است.

گفت: به خدا سوگند من خودم آن را چنین تعبیر کردم که:

تراشیدن سرم کنایه از این است که سرم قطع می شود. . . و آن پرنده هم که از دهنم بیرون آمد روح من است که پرواز می کند و آن زن، زمین است که برایم حفر می شود و در شکم آن دفن می شوم، پس امید است که به شهادت برسم، اما به دنبال آمدن پسر کنایه از آن است که او طالب شهادتی است که من در جستجوی آن هستم اگر خدا بخواهد بعداً به آن دست خواهد یافت.

سرانجام در جنگ یمامه صحابی جلیل القدر طفیل بن عمرو رضی الله عنه مبتلای آزمایش الهی شد و به شهادت رسید پسرش عمرو که در آن جنگ مشغول مبارزه بود زخمهای زیادی دید و دست راستش قطع شد. و در حالی که مدینه برگشت که پدرش و دست راستش را در یمامه از دست داده بود.

عمر و بن طفیل رضی الله عنه در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه به خدمت وی رسید. تعداد کثیری از مردم آنجا حضور داشتند در این هنگام برای حضرت عمر رضی الله عنه غذا آوردند. آن حضرت مردم را برای صرف غذا صدا زدند. همه جلو رفتند مگر عمرو که از رفتن به سر سفره اعراض کرد. حضرت عمر رضی الله عنه به او گفت:

تو را چه شد؟ شاید از اینکه دستت قطع شده، خجالت می کشی و به طرف غذا نمی آیی؟

طفیل: بله! ای امیرالمومنین.

حضرت عمر گفت: به خدا قسم من به این غذا دست نخواهم زد تا زمانی که دست قطع شده تو، به این غذا نرسد، به خدا جز تو کسی یافت نمی شود که قسمتی از بدن او در بهشت باشد (منظورش دست او بود).

از زمانی که عمرو از پدرش جدا شد مرتب در رویای شهادت به سر می برد. سرانجام در جنگ یرموک^۱ عمرو همراه سایر جنگجویان اسلام پا به میدان مبارزه نهاد و آن قدر جنگید تا به درجه رفیع شهادت نایل آمد؛ همان چیزی که پدرش به او نوید داده بود. خداوند طفیل بن عمرو الدوسی را با رحمتش نوازش دهد او شهید است و هم پدر شهید.

سعید بن عامر جمحی

((مردی که آخرت را بر دنیا و خدا و رسولش را بر همگان ترجیح داد)). (مورخین)

سعید جوان نیز یکی از هزاران افرادی بود که به دعوت سرداران قریش به منطقه ((تنعیم)) که در نزدیکی مکه بود رفت، تا در مراسم اعدام ((خبیب بن عدی)) یکی از اصحاب پیامبر که به او خیانت کرده و اسیرش کرده بودند، شرکت کند، جوانی و مردانگی سعید به او این توان را داد که با کنار زدن مردم جلو برود و دوشادوش سرداران قریش امثال ابوسفیان بن حرب، صفوان بن امیه و غیره که جلوی جمعیت بودند، قرار بگیرد.

ایشان فرصت یافت که اسیر قریش را دست و پا بسته ببیند و این در حالی بود که دسته های زنان و کودکان و جوانان او را به سوی میدان اعدام می راندند تا از او بجای محمد صلی الله علیه وآله وسلم انتقام بگیرند و به کشتن او، انتقام خون مقتولین بدر را گرفته باشند.

انبوه جمعیت به همراه اسیر خود به جایگاه آمدند در این میان سعید جوان با قامت بلندش به خبیب که داشت به چوبهء دار نزدیک می شد، نظاره می کرد. صدای آرام و استوار او را از میان سر و صدای زنان و بچه ها شنید که می گفت: ((اگر ممکن است مرا برای خواندن دو رکعت نماز مهلت دهید. . .)) لحظه ای بعد سعید او را در حالی یافت که رو به قبله ایستاده بود و نماز می خواند اما چه نماز زیبا و کاملی! پس از اتمام نماز خطاب به سرداران قریش چنین گفت: ((اگر شما گمان نمی کردید که من از ترس مرگ نماز را طولانی می کنم، به خدا قسم خیلی طولانی می خواندم.))

بالاخره با چشمان خودش دید که قومش در حالی که او زنده بود، اعضای بدنش را یکی پس از دیگری قطع می کردند در همین اثناء بود که به او گفتند: ((آیا دوست داری محمد صلی الله علیه وآله وسلم بجای تو باشد و تو نجات بیابی؟)) او در حالی که از سر تا پای بدنش خون می ریخت فریاد بر آورد: ((به خدا قسم! من تا

۱. جنگ تاریخی بود که در سال پانزدهم هجری به وقوع پیوست. در این جنگ مسلمین پیروزی های بزرگی علیه رومیان بدست آوردند.

این اندازه هم دوست ندارم که سالم و آرام در میان فرزندانم بمانم و در عوض آن پای محمد صلی الله علیه و آله وسلم را خاری اذیت کند. . .))

اینجا بود که مردم دستهایشان را در هوا تکان دادند و سر و صدایشان بالا گرفت: او را بکشید! او را بکشید! در این اثناء سعید، خبیب را دید که چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد و در آخرین لحظات حیات با خدا این گونه راز و نیاز کرد:

((اللهم احصهم عدداً واقتلهم بدماءً ولا تغادر منهم أحداً))^۱

سرانجام آخرین نفسهایش به پایان رسید. ضرباتی که از نیزه و شمشیر نصیب جانش شده بود قابل شمارش نبود.

افراد قریش به مکه برگشتند و در گیر و دار مشکلات بزرگ، خبیب و کشتن او را به فراموشی سپردند. اما سعید جوان لحظه ای هم خبیب را از خاطرش نبرد؛ اگر می خواید او را خواب می دید و اگر بیدار بود در فکر و خیال او بود؛ او را پیش خود مجسم می کرد که دارد با سکون و اطمینان در برابر چوبه دار نماز می خواند. آهنگ صدایش هنگامی که برای نابودی قریش دعا می کرد در گوش او طنین انداز بود و لذا می ترسید که مبدا عذاب الهی به صورت صاعقه ای از آسمان فرود آید و یا صخره سنگی از آسمان بر سرش بیفتد. خبیب درس خوبی به سعید داد و آنچه نمی دانست به او آموخت به او یاد داد که زندگی واقعی، عقیده است و جهاد در راه عقیده تا آخرین لحظات حیات.

و نیز به او یاد داد که ایمان راسخ و محکم، شگفتی ها می آفریند و معجزات زیادی به نمایش می گذارد و مهمتر از همه به او فهماند مردی که اصحاب این همه او را دوست دارند واقعاً باید پیامبر بوده و از طرف خدا تایید شده باشد. اینجا بود که خداوند سینه اش را برای پذیرش اسلام گشود و بلافاصله در میان جمعی از مردم برخاست و از بتها و اعمال زشت قریش اظهار بیزارگی کرد و رها کردن بتها و پیوستن خودش را به دین اسلام اعلام داشت.

سعید عازم مدینه شد و در خدمت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در آمد و همراه با آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم در جنگ خیبر و جنگهای دیگر حضور پیدا کرد تا اینکه رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم رحلت کرد در حالی که از سعید راضی بود، پس از آن سعید زیر فرمان دو خلیفه رسول الله، ابوبکر رضی الله عنه و عمر رضی الله عنه قرار گرفت او در زندگی اش نمونه ای یگانه و بی نظیر از یک فرد مومن بود؛ فردی که زندگی آخرت را در مقابل زندگی دنیا خرید و رضایت و پاداش خدا را بر امیال و هواهای نفسانی ترجیح داد. دو خلیفه رسول تقوی و صداقت سعید را می شناختند نصایح او را می شنیدند و به گفته های او گوش فرا می دادند.

روزی از نخستین روزهای خلافت عمر صلی الله علیه و آله وسلم پیش او رفت و خطاب به وی چنین گفت: ای عمر! تو را وصیت می کنم در مورد مردم از خدا بترس و در مورد اجرای احکام او از کسی هراسی بدل راه مده.

مواظب باش گفتارت مخالف کردارت نباشد زیرا بهترین گفته آن است که عمل خود شخص آن را تصدیق کند. همچنین به تو سفارش می کنم در مورد کسانی که خداوند کار آنها را به تو سپرده، چه دور باشند و چه نزدیک، توجه کافی داشته باش. و آنچه را برای خود و خانواده ات می پسندی برای آنها نیز پسند و آن چه را

۱. بار الها یکی یکی اینها بکش و کسی از اینها را مگذار.

که برای خود و خانواده ات دوست نداری برای آنها نیز دوست نداشته باش. در راه حق و برای رسیدن به حق هر نوع سختی را بپذیر و در راه خدا از ملامت هیچ ملامت کننده ای نهراس.

حضرت عمر رضی الله عنه : چه کسی از عهدهء این کار بر می آید؟

سعید: مردی مانند تو که خداوند کار امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم را بدو محول کرده می تواند این کار را انجام دهد کسی که فقط با خدایش باشد. . . بعد از مدتی حضرت عمر رضی الله عنه از سعید دعوت به همکاری می کند و از او می خواهد والی ((حمص)) بشود.

سعید: ای عمر! تو را به خدا سوگند مرا در فتنه نینداز.

حضرت عمر با حالتی عصبانی گفت: عجب آدمهایی هستی! این کار را به عهدهء من واگذار کردید و از من کناره می گیرید، سوگند به خدا از تو دست بردار نخواهم شد.

سپس او را حاکم ((حمص)) تعیین کرد و به او گفت: آیا چیزی برایت مقرر نکنیم؟

سعید: من احتیاجی به آن ندارم، زیرا مبلغ دریافتی از بیت المال بیش از نیاز من می باشد این را گفت و به سوی ((حمص)) حرکت کرد. دیری نگذشته بود که گروهی از اهل حمص که افراد قابل اعتمادی بودند خدمت حضرت عمر رضی الله عنه حاضر شدند.

حضرت عمر رضی الله عنه فرمودند: اسامی فقراء حمص را به من بدهید تا نیازهای آنها را بر طرف کنیم. آنها فهرستی از اسامی فقرا تقدیم کردند که در میان آنها اسم سعید بن عامر نیز به چشم می خورد.

حضرت عمر: کدام سعید بن عامر!؟

- امیر ما

- امیر شما فقیر است!؟

بله، به خدا روزهای متوالی می گذرد در حالی که در خانه او آتشی هم روشن نمی شود.

اشک از چشمان حضرت عمر رضی الله عنه سرازیر شد؛ آنچنان که ریش مبارکش خیس شد، بعد از آن هزار دینار در کیسه ای گذاشت و گفت:

سلام مرا به او برسانید و به او بگویید که امیرالمومنین اینها را برای شما فرستاده است تا در رفع نیازهای خود به مصرف برسانی.

هنگامی که کیسهء پول را به سعید تحویل دادند و چشمش به آن دینارها افتاد بی درنگ آنها را از خود دور کرد و فوراً جملهء ((إنا لله و إنا إليه راجعون)) را به زبان آورد، گویا مصیبتی بزرگ بر او وارد شده و یا امر ناگواری برای او پیش آمده بود. زنش با حالتی مضطرب به سویش شتافت و گفت: سعید! چه اتفاقی افتاده است؟

- آیا امیرالمومنین فوت کرده؟

- سعید: از این هم بالاتر

- آیا مسلمین دچار حادثه ای شده اند؟

- سعید از این هم بالاتر.

زن: خوب، چیست که از این هم بالاتر باشد؟

سعید: دنیا نزد من آمد تا آخرت مرا خراب کند و از این طریق فتنه در منزل من راه یافت.

زن: اینکه کاری ندارد خودت را از دست آن نجات بده.

این در حالی بود که زن از پولها خبر نداشت.

سعید: حاضری مرا در این امر کمک کنی؟

زن: بله.

سعید دینارها را برداشت و آنها را در کیسه های متعددی قرار داد و سپس آنها را بین فقراى مسلمین تقسیم کرد.

مدت زیادی نگذشته بود که حضرت عمر رضی الله عنه به سرزمین شام رفت تا به بررسی اوضاع منطقه بپردازد. وقتی به ((حمص)) که آن را کوفهء کوچک^۱ نیز می گفتند رسید، مردم برای عرض سلام به محضر وی آمدند. حضرت عمر رضی الله عنه از آنها در مورد رفتار امیرشان سوال کرد آنها از او شکایت داشتند که چهار مورد را باز گو کردند هر موردی از مورد دیگر بزرگتر بود.

حضرت عمر می فرماید: من او و مردم را در کنار هم نشاندم و بعد از خدا خواستم که حس ظن من نسبت به وی اشتباه در نیاید چون من خیلی به او اعتماد داشتم. وقتی همه جمع شدند به آنها گفتم: از امیرتان چه شکایتی دارید؟

گفتند: اول اینکه تا آفتاب بالا نزنند پیش ما نمی آید.

گفتم: سعید در این مورد چه می گویی؟

کمی سکوت کرد و بعد چنین گفت: به خدا قسم نمی خواستم در این مورد چیزی بگویم اما چنین خود را ناچار می بینم باید بگویم که ما در منزل خدمت گذاری نداریم. بدین جهت هر صبح برای آنها آرد تر می کنم و صبر می کنم تا خمیر شود، سپس نان می پزم و بعد از آن وضو گرفته و به سوی مردم می آیم.

گفتم: دیگر در چه موردی شکایت دارید؟

گفتند: همین که شب می شود کسی را تحویل نمی گیرد.

گفتم: سعید در این مورد چه می گویی؟ گفت: به خدا سوگند نمی خواستم در این مورد چیزی فاش شود اما باید بگویم که من روزها را برای آنها اختصاص داده ام و شب را برای خدا.

گفتم: دیگر از چه شکایت دارید؟

گفتند: او یک روز از ماه اصلاً بیرون نمی آید.

گفتم: سعید چه هست بگو؟ گفت: ای امیرالمومنین من خادمی ندارم و به غیر از همین یک دست لباس، لباس دیگری هم ندارم. لذا هر ماه یک مرتبه آن را می شویم و منتظر می مانم تا خشک شود. از این رو نمی توانم آن روز بیرون بیایم و در پایان روز از منزل خارج می شوم.

گفتم: دیگر چه شکایتی دارید؟

گفتند: بعضی وقتها مدتی بیهوش می شود و از مجلسی که در آن نشسته کناره می گیرد. گفتم: چطور سعید؟ گفت: من قبل از اینکه مسلمان شوم در مراسمی شاهد قتل خبیب بودم و با چشمان خود دیدم که کفار قریش بدنش را قطعه قطعه می کردند و به او گفتند آیا دوست داری محمد به جای تو می بود؟ ولی او می گفت: به خدا من این قدر هم دوست ندارم که عوض اینکه میان فرزندانم باشم خاری به پای آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرو رود. لذا وقتی به یاد آن روز می افتم که چطور او را تنها گذاشتم، گمان می کنم کاری نابخشودنی کرده ام از این جهت بیهوش می شوم.

در این هنگام حضرت عمر از اینکه خداوند گمان او را خطا نکرده بود، شکر و سپاس خدا را بجا آورد بعد از آن هزار دینار برای او فرستاد تا با آن نیازهایش را بر طرف سازد.

۱. به این خاطر که در آنچه هم مثل کوفه شکایات مردم از عمال حکومتی زیاد بود به آن کوفیه یعنی کوفهء کوچک می گفتند.

هنگامی که زنش آنها را دید به او گفت: خدا را شکر که ما را از خدمت تو بی نیاز کرد دیگر لازم نیست که تو خدمت بکنی آنچه لازم داری بخر و یک نفر هم به عنوان خادم استخدام کن.
آیا برای تو چیزی بهتر از این وجود ندارد؟

زن: نمی دانم، شما بفرمایید.

سعید: اینها را به کسی می دهیم که هنگامی که بیشترین نیاز را به آن پیدا کنیم به ما پس بدهد.
زن: او کیست؟

سعید: اینها را به صورت قرض حسنه به خداوند می سپارم.

زن: بسیار خوب: خداوند به شما جزای خیر دهد.

مجلس آنها هنوز تمام نشده بود که دینارها را در چندین کیسه گذاشت و به یکی از افراد خانواده داد و گفت: اینها را به فلان بیوه بده و اینها را به فلان یتیمها و اینها را به مساکین و فقرای فلان قوم برسان.
خداوند از سعید بن عامر حجتی خشنود باد زیرا او از جمله کسانی بود که با وجود احتیاج، دیگران را بر خود ترجیح داد.

عمرو بن جموح

(پیرمردی که قصد کرد با پای لنگش در بهشت گردش کند.)

عمرو بن جموح رضي الله عنه در زمان جاهلیت از حاکمان مدینه و سردار قبیله بنی سلمه و یکی از افراد سخاوتمند و با مروت مدینه بود.

رسم اشراف زمان جاهلیت بر این بود که هر کدام بتی برای خودش در خانه داشت که هر صبح و شام از آن برکت حاصل می کرد و در موقع معین برای آن قربانی می کرد و در مشکلات زندگی به آن پناه می برد.
بت عمرو بن جموح ((منات)) نام داشت که آن را از چوپهای گرانقیمت ساخته بود. او بیش از حد به بتش توجه می کرد و بیش از اندازه به آن روغن و مواد خوشبوی نفیس می مالید.

سن عمرو بن جموح رضي الله عنه از شصت سال تجاوز کرده بود که با تلاش مبلغ اول مصعب بن عمیر رضي الله عنه نور ایمان خانه های مدینه را یکی پس از دیگری روشن می کرد. در این راستا سه تن از اولاد

او معوذ، معاذ و خلاد رضي الله عنه و هم سن و سال آنها معاذ بن جبل رضي الله عنه ايمان آوردند. مادرشان هند هم با اين سه فرزند ايمان آورد ولی هنوز عمرو بن جموح از ايمان آوردن آنها خبر نداشت. ***

زوجه اش هند متوجه شد که دين اسلام ميان مردم مدينه رواج پيدا کرده و کسی از اشراف و بزرگان مدينه بت پرست باقی نمانده است بجز شوهرش و عدهء قليلى که همچنان به شرکشان ادامه می دهند. محبت و بزرگی عمرو بن جموح در قلب زوجه اش سايه افکنده بود، لذا او نگران بود که مبادا عمرو بن جموح بر کفر بميرد و طعمهء آتش جهنم گردد، عمرو بن جموح هم به نوبهء خود از اين بيمناک بود که مبادا فرزندان دين پدران و پدربزرگان خود را ترک کنند و از مصعب بن عمير رضي الله عنه پيروى نمايند زيرا مصعب بن عمير توانسته بود در مدت کوتاهی عدهء زيادى را مسلمان کند. عمرو بن جموح خطاب به همسرش چنين گفت: اى هند! مواظب باش فرزندان با اين فرد تماس نگیرند تا زمانى که خوب در مورد اين فرد بررسى نکنيم. هند: چشم، اطاعت می شود. ولی ممکن است به آنچه که فرزندت معاذ رضي الله عنه از اين مرد حکايت می کند گوش کنى؟

عمرو بن جموح: واى بر تو! آيا معاذ رضي الله عنه از دينش برگشته و من هنوز خبر ندارم؟ اين زن صالح با شفقت به شوهرش گفت: نه، هرگز، ولی در بعضى مجالس اين داعى نشسته و چيزهاى از او حفظ کرده است.

عمرو بن جموح: او را بياوريد.

وقتى معاذ جلويش حاضر شد به او گفت: اى معاذ، بگو بينم اين مرد چه می گويد؟ معاذ شروع کرد: ((بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ * الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ * إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ * اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ * صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ)).

عمرو بن جموح رضي الله عنه چه کلام دلنشين و زيباى! آيا همهء سخنانش چنين اند؟ معاذ رضي الله عنه آرى، از اين هم بهترند. آيا مى شود با او بيعت کنى؟ همهء قوم تو با او بيعت کرده اند. پير مرد کمى ساکت ماند و بعد گفت: من تا زمانى که با منات مشورت نکنم دست به هيچ کارى نمى زنم، بينم او چه می گويد.

در اين هنگام فرزند جوانش ادامه داد: او که چوبى بى جان است و چيزى نمى فهمد و نمى تواند حرف بزند. پير مرد با تندى جواب داد: گفتم که بدون مشورت او هيچ کارى نمى کنم.

عمرو بن جموح رضي الله عنه به طرف منات رفت. آنها معمولاً وقتى مى خواستند با او حرف بزنند پير زنى را پشتش مى نشايندند و گمان مى کردند آنچه را که پير زن بر زبان مى آورد بت به او الهام مى کند. عمرو بن جموح با قد درازش جلوى بت قرار گرفت و بر پاى سالمش تکیه داد زيرا پاى ديگرش زياد کج بود. بهترين ثناها را نثار او کرد و گفت اى منات! بدون شک که اين داعى که به همراه گروهى از مکه آمده جز با تو با کسى ديگر ناسازگارى ندارد. . .

او آمده است تا ما را از عبادت تو باز دارد. و من با وجود آنکه سخنان زيبايش را شنيدم نخواستم با او بيعت کنم تا زمانى که با تو مشورت نکنم. نظر شما چيست؟

منات چيزى به او نگفت.

عمرو بن جموح: شايد ناراحت شده اى. . .

من بعد از این کاری که تو را ناراحت کند انجام نمی دهم. اشکالی ندارد چند روز تو را به حال خود می گذارم تا خشم فرو نشیند.

پسران عمرو بن جموح از میزان علاقه پدر به منات آگاه بودند و می دانستند که چگونه با گذشت زمان او جزیی از منات شده است. ولی کم کم متوجه شدند که از منزلت منات در قلب پدر کاسته می شود لذا آنها لازم دانستند که به طریقی منات را از نگاه پدر بیندازند و تنها در این صورت است که او به طرف اسلام و ایمان خواهد آمد.

پسران عمرو با دوستشان معاذ، شب هنگام آمدند و منات را از جایش بلند کرده و داخل چاله ای که اشغال دادن بنوسلمه بود، انداختند و بدون اینکه کسی با خبر شود به خانه هایشان بازگشتند. صبح، عمرو به آرامی به طرف بتش رفت تا به او سلام دهد اما از بت خبری نبود. فریاد بر آورد:

وای بر شما! چه کسی دیشب به خدای من تجاوز کرده است؟

کسی به او جواب نداد.

داخل و خارج خانه را گشت در حالی که عصبانی بود و تهدید می کرد تا آنکه آن را در چاله پیدا کرد که واژگون انداخته شده بود. آن را تمیز کرد و مواد خوشبو زد و دوباره سر جایش گذاشت و گفت:

به خدا اگر می دانستم چه کسی با تو این کار را کرده رسوایش می کردم. شب دوم دوباره جوانان بر سر منات ریختند و همان بلای شب گذشته را بر سرش آوردند.

هنگام صبح پیرمرد دوباره به دنبال منات رفت و پس از جستجوی زیاد دوباره آن را در چاله، آغشته با کثافت یافت، آن را برداشت پاک و صاف کرد و عطر زد و سر جایش گذاشت.

جوانان هر روز این عمل را تکرار می کردند. وقتی عمرو به تنگ آمد به خوابگاهش رفت و شمشیرش را آورد به گردن بت آویزان کرد و گفت: ای منات! به خدا من نمی دانم چه کسی با تو این کار را می کند ولی تو او را می بینی اگر کاری از دستت بر می آید از خودت مواظبت کن این هم شمشیر، بعد رفت و خوابید. . .

همین که پسران مطمئن شدند که پدر غرق در خواب شده سراسیمه به طرف بت آمدند؛ شمشیر را از گردن بت برداشتند و بت را در خارج از منزل با سگی مرده بستند و هر دو را در چاه بنی سلمه، محل کثافتها انداختند.

پیرمرد بیدار شد، از بت خبری نبود به جستجوی آن پرداخت، سرانجام دید که همراه سگی بسته شده و در چاه سرنگون افتاده است؛ شمشیر هم همراهش نیست. این بار آن را بیرون نیاورد و به حال خود گذاشت و

این شعر را بر زبان آورد:

والله لو كنت إلهاً لم تكن

أنت و كلب وسط بئر في قرن

((به خدا تو اگر اله می بودی

هرگز به همراه سگی در وسط چاه نمی افتادی

سپس عمرو، بی درنگ اسلام آورد.

عمرو رضي الله عنه آن چنان شیرینی اسلام را چشید که همیشه برای آن لحظاتی که در شرک گذرانده بود، انگشت حسرت به دندان می گزید، او با تمام قوا، با جسم و روحش به دین جدید روی آورد و خود و مال و فرزندان را در راه اطاعت رسول صلي الله عليه وآله وسلم در آورد.

دیری نگذشت که جنگ احد شروع شد، عمرو بن جموح سه پسرش را دید که خود را برای مقابله با دشمنان خدا آماده می کنند، آنها مانند شیر ژیان به این طرف و آن طرف می رفتند و قلبهایشان از شوق رسیدن به شهادت و رضای خدا می تپید. دید این منظره او را بر سر غیرت آورد تصمیم گرفت با آنها به جهاد برود اما پسرانش با تصمیم او مخالفت کردند.

او پیرمرد مسنی بود و با این حال پایش خیلی می لنگید و خداوند او را از جمله معذورین قرار داده بود. آنها گفتند: ای پدر! خداوند تو را معذور قرار داده است، چرا خودت را در انجام کاری که خداوند تو را از آن معاف کرده است به زحمت می اندازی؟

پیرمرد خشمگین شد و پیش رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رفت و از آنها شکایت کرد: ای پیامبر خدا! پسرانم می خواهند مرا از این کار خیر باز دارند به این دلیل که من لنگ هستم به خدا من می خواهم با همین پای لنگ در جنت قدم بزنم.

پیامبر به پسرانش فرمود: او را بگذارید شاید خداوند به او شهادت نصیب کند.

پسران به اطاعت از رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم او را گذاشتند و چیزی نگفتند.

همین که وقت حرکت لشکر فرا رسید عمرو از زنش خداحافظی کرد اما چنان که گویا دوباره بر نمی گردد. . . سپس رو به قبله دستها را برای دعا به طرف آسمان بلند کرد: بار الها! شهادت را نصیب من بگردان و مرا ناکام به اهلیم بر مگردان. بعد از آن به راه افتاد در حالی که سه پسرش و جمع کثیری از بنوسلمه در اطراف او بودند. وقتی جنگ شدت گرفت و مردم از کنار رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم متفرق شدند عمرو در صف مقدم بود و با پای سالمش می پرید و می گفت:

من مشتاق جنتم، من مشتاق جنتم، پسرش خالد پشت سر او بود. پدر و پسر هر دو پیوسته از رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم دفاع می کردند تا اینکه هر دو در میدان مبارزه یکی پس از دیگری بر زمین افتادند و شهید شدند.

جنگ تمام شد و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم به جمع آوری شهدا پرداختند تا آنها را به خاک بسپارند در همین اثناء به اصحاب خود گفت:

آنها را با همین خون و جراحاتی که دارند در قبر بگذارید. من بر آنها گواه خواهم بود و بعد ادامه داد: هیچ مسلمانی در راه خدا زخمی نمی شود مگر اینکه در روز قیامت در حالی محشور می شود که خون از بدنش می چکد و رنگ آن مانند زعفران و بویش مانند مشک معطر خواهد بود. دوباره اضافه کرد عمرو بن جموح را با عبدالله بن عمرو دفن کنید چون آن دو در دنیا دوست صمیمی و کنار هم بودند.

خداوند از عمرو بن جموح و همراهانش و سایر شهدای احد راضی باد و قبر آنها را روشن بگرداند.^۱

۱. جهت اطلاعات بیشتر از زندگی عمرو بن جموح مراجعه شود به:

۱. الاصابه الترجمه: ۵۷۹۹

۲. صفه الصفوه: ۲۶۵/۱

عبدالله بن حذافه السهمی

((بر هر مسلمان لازم است که سر عبدالله بن حذافه را ببوسد و من جلوتر از همه سر او را می بوسم)) (عمر ابن خطاب)

قهرمان این داستان مردی از صحابه به نام عبدالله بن حذافه سهمی است. تاریخ قدرت دارد بر مردی همچون عبدالله بن حذافه بگذرد کما اینکه بر میلیونها عرب دیگر نیز گذشته است بدون اینکه پروایی به آنها داشته باشد. و یا دیگران به گذشت آن اهمیتی قایل شوند اما دین اسلام، به عبدالله بن حذافه موقعیت داد که دو پادشاه زمان خود کسری پادشاه ایران و قیصر پادشاه روم را ببیند و با هر یکی از اینها داستانی داشته باشد که هرگز آن را فراموش نکند و تاریخ همیشه از آن به خوبی یاد کند.

ماجرای ملاقات او با کسری، پادشاه ایران مربوط به سال هشتم هجری است آن زمان که پیامبر اسلام تصمیم گرفت توسط گروهی از اصحابش به پادشاهان دنیا نامه بفرستد و آنها را از این طریق به اسلام فراخواند.

پیامبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم عظمت این کار را پیش خود می سنجد: اینان به مناطقی دور دست می روند که از قبل با آنها آشنایی ندارند، زبان مردم این شهرها را نمی دانند و از آداب و رسوم پادشاهان آنجا هم آگاهی ندارند. . . اینها بزودی آن پادشاهان را به ترک دین و جاه و مقام دعوت می دهند و آنها را به پذیرش دینی فرا می خوانند که داعیان این دین تا دیروز جزو پیروان آن پادشاهان بودند و به درستی که این سفر مهم و پر خطر است. هر کس به این سفر برود گویا مفقود شده است و اگر برگردد گویا دوباره زنده شده است. بنابراین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم اصحاب و یارانش را دور خودش جمع کرد و بعد از حمد و ستایش خداوند به آنها اینگونه فرمود:

من قصد دارم بعضی از شما را نزد پادشاهان مختلف بفرستم انتظار دارم که با من مانند قوم بنی اسرائیل که با حضرت عیسی اختلاف کردند رفتار نکنید.

اصحاب رضی الله عنه همگی یک صدا گفتند ما را به هر کجا بفرستی آماده این و به خواسته شما عمل خواهیم کرد.

پیامبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم شش نفر از صحابه را برای انجام این کار ماموریت داد در میان آنها عبدالله بن حذافه سهمی نیز وجود داشت ایشان برای رساندن نامه پیامبر به کسری، پادشاه ایران انتخاب شد.

عبدالله بن حذافه سواریش را آماده ساخت، از زن و فرزندش خداحافظی کرد و به سوی مقصدش ایران به راه افتاد؛ پستی و بلندیها را یکه و تنها پشت سر می گذاشت بجز خدا کسی با او همراه نبود، رفت و رفت تا سرانجام به سرزمین پارس رسید. . . اکنون باید نزد پادشاه برود بنابراین برای رفتن پیش پادشاه اجازه خواست و با اطرافیان پادشاه مسئله نامه را در میان گذاشت. وقتی کسری پادشاه پارس خبر شد دستور داد بارگاهش را تزئین کنند و از طرف دیگر به بزرگان پارس دستور داد تا در آن مجلس حاضر شوند بارگاه تزئین شد و بزرگان فارس حاضر شدند سرانجام عبدالله اجازه یافت وارد قصر شود.

عبدالله در حالی که پارچه ای نازک بر بدنش پیچیده و عبایی ضخیم رویش انداخته بود وارد قصر شد با حالتی ساده که عربها داشتند اما سرش بلند بود و قامتی کشیده داشت از اعضای بدنش عزت اسلام می درخشید و عظمت ایمان در قلبش فروزان بود.

همین که کسری او را دید که به طرفش می آید، به یکی از اطرافیانش اشاره کرد تا نامه را از او تحویل بگیرد اما عبدالله گفت: نامه را مستقیماً بدست شما می‌دهم و حاضر نیستم خلاف دستور رسول الله ﷺ عمل کنم. کسری گفت: بگذارید نزدیک شود. او نزدیک شد و نامه را به وی تحویل داد. کسری پادشاه ایران یکی از نویسندگان عرب را که از اهل حیره^۱ بود پیش خود فرا خواند و دستور داد نامه را جلویش باز کند و بخواند او شروع به خواندن نامه کرد:

((بسم الله الرحمن الرحيم، از طرف محمد رسول الله به پادشاه فارس سلام بر کسی که راه هدایت را بر گزیند...))

کسری تا این قسمت نامه را که شنید بلا فاصله خشم در سینه اش شعله ور شد، صورتش بر افروخته و رگهای گردنش باد کرد. چون رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اول نام خود را نوشته بود نامه را از دست خواننده گرفت و پاره کرد بدون آنکه بداند چه چیزی در آن نوشته شده است و در همان حال فریاد زد: آیا برای من این طور باید بنویسد، در حالی که او غلام من است؟! سپس دستور داد عبدالله را از مجلسش بیرون کنند.

عبدالله بن حذافه رضی الله عنه از مجلسش بیرون رفت در حالی که نمی دانست کارش به کجا می کشد؛ آیا کشته می شود یا اینکه آزاد گذاشته می شود؟ بی درنگ این کلمات بر زبانش جاری شد: به خدا قسم بعد از اینکه نامه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را به او رساندم از هیچ چیز پروایی ندارم. و بعد سوار اسپش شد و رفت...

هنگامی که کسری خشمش فرو نشست دستور داد عبدالله را پیش او بیاورند اما اثری از عبدالله نبود هر طرف او را جستجو کردند اثری بدست نیاوردند در راه جزیره العرب او را تعقیب کردند متوجه شدند که از آنها سبقت گرفته است.

عبدالله پیش پیامبر آمد و رفتار کسری و ماجرای پاره کردن نامه را برایش تعریف کرد آنچه از زبان پیامبر در آن لحظه شنیده شد این کلمات بود: ((مزق الله ملکه)) خداوند پادشاهی او را تکه تکه کند.

در آنجا هم کسری به دستیارش ((باذان)) در یمن جنوبی نوشت: دو نفر از افراد قوی را به طرف این مرد که در حجاز بپا خاسته بفرست تا او را دستگیر کنند و پیش من بیاورند...

باذان مطابق دستور پادشاه دو نفر از افراد برگزیده خود را همراه با نامه ای پیش پیامبر فرستاد و در آن نامه نوشت: لازم است پیامبر هر چه سریع تر به همراه این دو نفر پیش کسری حاضر شود...

در ضمن، از آن دو نفر خواست در مورد پیامبر تحقیق و بررسی کنند و اطلاعاتی را که بدست می آورند در اختیارش قرار دهند این دو نفر با سرعت هر چه تمام تر به راه افتادند تا اینکه به طائف رسیدند و در آنجا با عده ای تجار قریش برخورد کردند و از آنها در مورد پیامبر راهنمایی خواستند، آنها گفتند: او در مدینه است

۱. منطقه ای است در عراق نجف و کوفه.

تجار قریش وقتی از جریان مطلع شدند، با خوشحالی به مکه رفتند و در این خصوص به قریش چنین بشارت دادند:

((خوشحال باشید، کسری کار محمد را یکسره کرد و شما را از شر او راحت ساخت.))

آن دو مرد رهسپار مدینه شدند تا اینکه به مدینه رسیدند، در آنجا پیامبر را ملاقات کردند و نامه باذان را به او تحویل داده و چنین گفتند: ((کسری پادشاه بزرگ به حاکم ما دستور داده مامورانی را پیش تو بفرستد تا تو را همراه خود پیش کسری ببرند. . . ما به همین خاطر آمده ایم تا به همراه ما پیش او بیایی اگر تو به همراه بیایی ما می توانیم برای تو شفاعت کنیم تا به تو آزار و اذیتی نرساند در غیر این صورت می دانی او قدرت دارد که تو و قومت را از بین ببرد)) رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم با تبسم رو به آنها کرد و گفت: امروز به جایگاه خود بروید و فردا بیایید. . . روز بعد که آنها به محضر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم رسیدند از ایشان پرسیدند آیا آماده شده ای که با ما نزد کسری بیایی؟

نبی اکرم خطاب به آن دو فرمودند: از امروز به بعد شما کسری را نخواهید دید. . . خداوند او را هلاک کرد؛ بدین صورت که ((شیرویه)) پسرش در فلان شب از فلان ماه بر او چیره شد و او را از پای در آورد. . . آنها با حالتی بهت زده به پیامبر نگاه کردند و آثار ترس بر چهره هایشان نمایان شد. گفتند: آیا می دانی چه می گویی؟

پیامبر گفت: بلی و این را هم به او بگویید که بزودی دین من تمام سرزمین کسری را فرا خواهد گرفت و اگر تو مسلمان شوی آنچه اکنون داری به تو واگذار می کنم و تو را حاکم قومت می گردانم.

آن دو مامور از محضر رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم خارج شده و به نزد باذان رفتند و ماجرا را برایش تعریف کردند. او گفت: اگر آنچه محمد گفته راست باشد مسلماً او پیامبر خدا می باشد و گر نه در مورد او تصمیم می گیرم.

دیری نگذشت که نامه شیرویه با این مضمون بدست او رسید: ((اما بعد من کسری را کشتم، کشتن او فقط به این خاطر بود که انتقام قومم را از او بگیرم زیرا او قتل بزرگان قوم ما و اسیر کردن زنان و ربودن اموال آنها را حلال قرار داده بود. هر وقت که نامه من به تو رسید از افرادی که آنجا هستند برای من بیعت بگیر.)) به محض اینکه باذان نامه شیرویه را خواند آن را به گوشه ای انداخت و فوراً اسلام آوردن خود را اعلام کرد. پس از آن سایر افرادی که با او در یمن بودند همگی مسلمان شدند.

تا اینجا داستان ملاقات عبدالله با کسری پادشاه ایران بود اما ببینیم داستان ملاقات او با قیصر روم چگونه بوده است.

دیدار او با قیصر، پادشاه روم در زمان خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه انجام گرفت این داستان او هم از داستانهای جالب و خواندنی است:

در سال نوزدهم هجری حضرت عمر رضی الله عنه سپاهیان را جهت نبرد با رومیان گسیل داشت که در میان آنها عبدالله بن حذافه هم حضور داشت. . . پادشاه روم از اخبار سپاه اسلام و از ایمان راستین و عقیده راسخ و از جانبازی های آنان در راه خدا و رسول صلی الله علیه و آله وسلم کاملاً آگاه بود.

لذا به افرادی که دستور داد که اگر مسلمانی را اسیر کردند او را نکشند و زنده پیش او بیاورند از قضا عبدالله صلی الله علیه و آله وسلم اسیر رومیان شد. بنابراین او را پیش پادشاه بردند و گفتند که یکی از یاران محمد

صلي الله عليه وآله وسلم و از مسلمانان قديمی است که به دست ما اسير شده و اکنون او را پيش تو آورده ایم.

پادشاه روم لحظاتی طولانی به عبدالله بن حذافه رضي الله عنه نگاه کرد، سپس با او به صحبت پرداخت: من به تو یک پیشنهاد می کنم.

عبدالله: بفرماید.

قيصر: پیشنهاد می کنم که مسیحی بشوی، اگر بپذیری تو را آزاد می کنم و از تو پذیرایی می کنم. اما اسیر، با صلابت قاطعیت جواب داد:

اینکه اصلاً امکان ندارد زیرا از آنچه شما مرا بسوی آن می خوانید مرگ هزاران بار بهتر است.

قيصر: من تو را مردی هوشیار می بینم، اگر آنچه که گفتیم قبول کنی تو را وزیر خود قرار می دهم و تو را در پادشاهی خود سهیم می گردانم.

اسیر دست و پا بسته تبسمی کرد و گفت:

به خدا اگر همه آنچه که داری و همه آنچه که عربها دارند به من بدهی تا من به اندازه یک چشم بهم زدن از دین محمد صلي الله عليه وآله وسلم برگردم، حاضر نخواهم شد.

قيصر: در این صورت تو را می کشم.

عبدالله: هر چه می خواهی بکن.

قيصر دستور داد او را به دار آویزان کنند و به تیراندازانش به زبان رومی گفت: او را از ناحیه دستهایش بزنید و از آن طرف خودش او را به مسیحیت دعوت می داد و او انکار می کرد، گفت: او را در قسمت پاهایش بزنید و خودش همچنان او را به ترک دینش دعوت می داد و او انکار می کرد.

در این هنگام دستور داد دست از او را بکشند. او را پایین آوردند سپس دیگ بزرگی خواست و دستور داد در آن روغن بریزند و بر آتش بگذارند تا بجوشد و بعد از آن دو نفر از اسرای مسلمانان را آوردند و یکی از آن دو را داخل دیگ انداختند که بلافاصله گوشتهایش پاره و استخوانهایش ظاهر گشت سپس رو به عبدالله کرد و او را به دین نصرانیت دعوت داد اما او شدیدتر از قبل انکار کرد، وقتی قيصر از او ناامید شد دستور داد او را در دیگ بیندازند.

عبدالله را به طرف دیگ بردند، چشمهایش اشک آلود شد. به پادشاه خبر دادند که عبدالله گریه می کند، پادشاه گمان کرد که او از ترس مرگ گریه می کند لذا دستور داد او را یک مرتبه پيش او بیاورند، وقتی جلویش قرار گرفت برای بار دیگر نصرانیت را به او عرضه کرد ولی این بار هم او به شدت رد کرد.

قيصر: فلان شده! برای چه همین الان گریه می کردی؟

عبدالله: گریه ام برای این بود که خیال کردم اکنون در دیگ انداخته می شوم و جان از بدنم می رود آرزو کردم ای کاش به اندازه موهای بدنم جان می داشتم و همه را در راه خدا در دیگ می انداختم.

پادشاه: حضری در قبال اینکه تو را آزاد کنم سرم را ببوسی؟

عبدالله: آیا در مقابل آزادی همه اسیران؟

پادشاه: بلی در مقابل آزادی همه آنها.

عبدالله می گوید: با خود گفتم اینکه دشمنی است از دشمنان خدا، چه اشکال دارد سر او را ببوسم و من و همه اسرای مسلمان آزاد شویم. . . نزدیک رفت و سرش را بوسید در این هنگام پادشاه دستور داد همه اسیران را آزاد نموده و به دست او بسپارند. آنها اسیران را به او تحویل دادند.

عبدالله رضي الله عنه پیش حضرت عمر رضي الله عنه آمد و ماجرا را برایش تعریف کرد، حضرت عمر رضي الله عنه بسیار خوشحال شد. وقتی به اسیران نگاه کرد گفت: بر هر مسلمان لازم است که سر عبدالله را بیوسد و من جلوتر از همه شروع می کنم. سپس بلند شد و سرش را بوسید.^۱

براء بن مالک انصاری

((هیچگاه براء را سرپرست لشکری نکنید چون می ترسم با این جراتی که دارد افراد لشکر را به کشتن دهد.)) (عمر بن خطاب).

براء بن مالک مردی ژولیده مو و غبار آلود با بدنی ضعیف و لاغر بود هیچکس از قیافه او خوشش نمی آمد و هیچکس دوست نداشت او را به خوبی نگاه کند.

با وجود این، او تعداد صد نفر از حریفانش را فقط در نبرد آزمایی هایی که دو تایی صورت می گرفته از پای در آورد غیر از کسانی که در خلال جنگها از دست او کشته شده اند.

او شجاع، بی باک و با جرات بود کسی که حضرت عمر فاروق رضي الله عنه در مورد او به کارگذارانش در گوشه و کنار مملکت چنین نوشت: ((مواظب باشید براء را به فرماندهی لشکرها انتخاب نکنید چون می ترسم با این جراتی که دارد آنها را به هلاکت نیندازد)). ایشان براء بن مالک انصاری، برادر انس بن مالک انصاری خادم رسول الله صلي الله عليه وآله وسلم است. اگر بخواهیم همهء مردانگی های براء را بشماریم سخن به درازا می کشد که از گنجایش این کتاب خارج است. در اینجا مناسب است به طور نمونه یکی از داستانهای جوانمردی او را ذکر نمایم تا مشتی نمونه از خروار باشد.

ابتدای این قصه از همان اولین ساعات وفات پیامبر اکرم صلي الله عليه وآله وسلم و پیوستن ایشان به رفیق اعلی شروع می شود؛ آن زمان که قبایل عرب گروه گروه خواستند از دین اسلام خارج شوند همچنان که گروه گروه داخل اسلام شده بودند، حتی می رفت تا بجز اهل مکه، مدینه، طائف و جماعتهای متفرقه ای که خداوند قلوب آنها را بر ایمان ثابت نگه داشته بود بقیه همه از اسلام فاصله بگیرند.

ابوبکر صدیق رضي الله عنه مانند کوهی استوار و محکم در برابر این فتنهء ویرانگر و تاریک، مقاومت و ایستادگی کرد و ایشان از مهاجرین و انصار یازده لشکر مهیا ساخت و به فرمانده هر لشکر یک پرچم داد تا به اطراف جزیره العرب بروند و کسانی را که مرتد شده بودند به راه هدایت و حق برگردانند و منحرفین را با زور شمشیر به راه بیاورند جنگجوترین افراد مرتد که تعدادشان از همه بیشتر بود وابسته به قبیلهء بنوحنیفه از پیروان مسیلمه کذاب بودند.

برای پشتیبانی مسیلمه چهل هزار نفر از قوم مسیلمه و هم پیمانان او که سر سختترین افراد مبارز به حساب می آمدند پیا خاسته بودند. بیشتر اینها به خاطر تعصب قومی پیرو او شده بودند نه اینکه به او ایمان داشتند.

۱. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد عبدالله بن حذافه سهمی می توانید به کتابهای زیر مراجعه کنید:

۱. الاصابه فی تمییز الصحابه از ابن حجر ۲/۲۸۷

۲. السیره النبویه از ابن هشام.

۳. حیاة الصحابه شیخ مولانا محمد یوسف کاندهلوی.

۴. تهذیب التهذیب ۵/۱۸۵.

۵. تاریخ الاسلام للذهبی.

یکی از آنها می گفت: من گواهی می دهم که مسیلمه دروغگو و محمد صلی الله علیه وآله وسلم راستگو است اما دروغگوی قوم ربیعہ (مسیلمه) از راستگوی قوم مضر (محمد) نزد ما محبوب تر است.

مسیلمه اولین لشکر از لشکرهای مسلمین را که تحت فرماندهی عکرمه بن ابوجهل بود شکست داد و به عقب راند، ابوبکر صدیق رضی الله عنه لشکر دیگری به فرماندهی خالد بن ولید رضی الله عنه فرستاد که در این لشکر بزرگواری از مهاجرین و انصار گرد آمده بودند؛ براء بن مالک و چند تن دیگر از پیشگامان این لشکر بودند، دو لشکر متخاصم در سرزمین ((یمامه)) از توابع نجد بهم رسیدند دیری نگذشت که وزنه جنگ به نفع افراد مسیلمه سنگینی کرد؛ زمین بر قدم سربازان اسلام سست شد و آنها شروع به عقب نشینی کردند تا آنجا که سربازان مسیلمه به خیمه خالد بن ولید راه پیدا یافتند و آن را از بیخ کردند و اگر یکی از آنها زن خالد را پناه نمی داد نزدیک بود او را به قتل برسانند.

در این هنگام مسلمانان به شدت خطر و اهمیت واقعه پی بردند و دریافتند که اگر امروز در مقابل مسیلمه شکست بخورند، دیگر ستونهای اسلام پا بر جا نخواهد ماند و خداوند به یگانگی در جزیره العرب پرستش نخواهد شد.

خالد رضی الله عنه شتابان به سوی لشکر رفت و دوباره نظم آن را برقرار ساخت؛ به این طریق که مهاجرین را از انصار و روستاییان را از هر دو گروه جدا کرد و بعد فرزندان هر خانواده را زیر یک پرچم در آورد تا از طریق میزان کارایی هر گروه سنجیده شود و ضعف کار، شناسایی شود.

جنگی سخت میان دو گروه در گرفت، جنگی که با هیچ یک از جنگهای قبلی مسلمین شباهت نداشت، افراد مسیلمه در میداین جنگ مانند کوههای بلند، ثابت و استوار بودند و توجهی به آمار زیاد تلفات نداشتند، مسلمانان هم آنچنان قهرمانیها و رشادتهای بی نظیری از خود نشان دادند که اگر در قالب شعر بیان می شد بدون شک یکی از اشعار حماسی شگفت انگیز به شمار می رفت.

از یک طرف ((ثابت)) رضی الله عنه پرچمدار اسلام به بدنش حنوط^۱ می زند و مشغول کردن چاله ای برای خویش می گردد؛ تا نصف ساق در چاله می رود و مانند میلهای ثابت و استوار در جایش میخکوب می شود و از پرچم قومش دفاع می کند تا اینکه سرانجام به زمین می افتد و شهید می شود.

از طرف دیگر زید بن خطاب رضی الله عنه برادر عمر بن خطاب رضی الله عنه دیده می شود که فریاد بر می آورد: ای مردم، جنگ را جدی بگیرید بر دشمنان بتازید و به پیش روید. ای مردم، به خدا قسم از این لحظه به بعد تا زمانی که مسیلمه را نکشم و یا در این راه کشته نشوم هرگز صحبت نخواهم کرد آن وقت است که با دلیل پیش الله حاضر می شوم.

بعد از آن بر دشمن حمله برد و تا کشته نشد دست از جنگ نکشید.

در صحنه ای دیگر مولای ابن حذیفه را می بینیم که پرچم مهاجرین را حمل می کند و قومش از ترس اینکه ضعیف و متزلزل نشود به او می گویند: ما می ترسیم که شکست از جانب شما پیش بیاید اما او در پاسخ می گوید: اگر از طرف من شکست بخورید پس من از حاملین بد قرآن خواهم بود، سپس دست به حمله شدیدی علیه دشمنان می زند و در این راه جان می بازد.

۱. ماده ای است که به مردگان می زنند.

اما باید گفت همه این قهرمانیها در مقابل قهرمانی ((براء بن مالک)) اندک جلوه می داد؛ به ویژه زمانی که خالد دید آتش جنگ شعله ور شده و اوضاع دارد وخیم می شود. در این لحظه رو به براء بن مالک کرد و گفت: ((ای جواب انصاری! بشتاب به سوی آنها)).

براء بن مالک خطاب به قومش گفت: ای گروه انصار هیچ کس از شما حق ندارد فکر برگشتن به مدینه را در سر بپروراند از امروز به بعد مدینه ای برای شما وجود نخواهد داشت. آنچه هست خدای یگانه است و سپس بهشت.

بعد از آن بر مشرکین حمله برد و همراهانش همراه او حمله کردند و شروع به از هم پاشیدن صفوف دشمن کرد و شمشیرش را حواله گردنهای می کرد. سرانجام اینکه مسیلمه و یارانش متزلزل شدند و بناچار به باغی که بعد از آن از کثرت کشته های آن روز به باغ ((موت)) مشهور شد، پناه بردند.

این باغ خیلی وسیع بود و دیوارهای بلندی داشت. مسیلمه و هزاران نفر از لشکریانش داخل باغ شدند دروازه های آن را بستند و به وسیله دیوارهای بلندش خود را در امان ساختند، آنها از داخل آن به سوی مسلمانان تیراندازی کردند. تیر مثل باران فرو می آمد. در این هنگام مرد قهرمان و جنگجوی مسلمین، براء بن مالک پیش رفت و خطاب به قومش گفت: ای قوم! مرا بالای سپر کنید و سپر را با نیزه ها بالا برید و بدین طریق مرا داخل باغ نزدیک درش بیندازید. یا من شهید می شوم یا در را به سوی شما خواهم گشود.

در یک چشم به هم زدن، براء با بدن سبک و لاغرش بالای سپر شد و با کمک دهها نیزه به داخل باغ میان هزاران نفر از لشکریان مسیلمه انداخته شد، او مانند صاعقه ای در میان آنها فرود آمد و بلافاصله در آستانه در با آنها درگیر شد و پس از کشتن ده نفر توانست در را به روی مسلمین بگشاید و این در حالی بود که هشتاد و اندی جراحت در اثر تیر و شمشیر نصیب جاننش شده بود.

جنگجویان مسلمان به سوی باغ موت شتافتند و از در و دیوار وارد آن شدند و مرتدینی را که به دیوارها پناه برده بودند گردن زدند تا آنجا که نزدیک به بیست هزار نفر از آنها را کشتند و بالاخره به مسیلمه رسیدند و او را از پای در آوردند.

براء به سوی خیمه اش جهت مداوا منتقل شد، یک ماه تحت درمان بود و خالد جراحات او را مداوا می کرد سرانجام خداوند او را شفا داد و این گونه پیروزی مسلمین را با دست توانای او به ثبت رسانید.

براء بن مالک روزها را به شوق شهادتی که آن را در باغ موت از دست داده بود سپری می کرد. . . او به میدانهای جنگ به امید رسیدن به آرزوی بزرگش و به شوق پیوستن به پیامبر بزرگوارش یکی پس از دیگری وارد می شد تا این که روز فتح شهر ((تستر))^۱ یکی از شهرهای فارس فرا رسید، فارسها به یک قلعه صاف و بلند، پناه بردند. مسلمانان آنها را محاصره و اطرافشان را خوب احاطه کردند، وقتی محاصره طولانی شد و عرصه بر فارسی ها تنگ گشت آنها وارد عمل شدند و از بالای دیوار قلعه، زنجیرهایی انداختند که بر سر آنها قلابهای فولادی قرار داشت. قلابها با آتش داغ شده بودند که حتی از اخگر هم حرارت و نفوذ بیشتری داشتند، قلابهای داغ به بدن مسلمانان فرو می رفت و به آنها می چسبید سپس آنها اجساد کسانی را که می

۱. شهری است از سرزمینهای ایران آن زمان.

مردند یا نزدیک به مرگ بودند بالا می کشیدند. یک قلاب به بدن انس مالک، برادر براء خورد و او را بالا کشید، به محض این که چشم براء به او افتاد روی دیوار پرید و زنجیری را که بدن برادرش را می کشید گرفت و شروع کرد به بیرون آوردن قلاب داغ از بدن برادرش در حالی که دستش به شدت می سوخت و ذوب می شد. با وجود این هیچ پروا نمی کرد تا این که برادرش را نجات داد و در حالی که دستش فقط استخوانی بی گوشت شده بود پایین آمد.

در این معرکه براء بن مالک انصاری از خداوند خواست شهادت را نصیبش بگرداند، خداوند دعای او را اجابت کرد و دیری نگذشت که بر زمین افتاد و در حالی که مشتاق ملاقات خدا بود شهید شد.

خداوند چهره براء بن مالک را در بهشت سر سبز و شاداب بگرداند و چشمانش را با مصاحبت پیامبرش محمد صلی الله علیه وآله وسلم روشن و خنک بگرداند و از او راضی شده و او را راضی بگرداند.^۱

۲. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به:

۱. الاصابه: الترجمه: ۶۲۰

۲. الاستیعاب: بهامش الاصابه: ۱۳۷/۱.

۳. طبقات کبری ۳/۴۴۱ و ۷/۱۷۷ و ۱۲۱.

۴. تاریخ طبری

۵. الکامل فی التاريخ

۶. السیره النبویه لابن هشام

۷. حياه الصحابه.

((بیوه عرب ام سلمه))

آیا می دانید ام سلمه کیست؟

پدرش از سادات قبیله مخزوم و مورد توجه همگان بود و از معدود افراد سخاوتمند عرب بشمار می رفت تا آنجا که به او ((توشهء مسافرین)) لقب داده بودند زیرا هنگامی که مسافرین به قصد منازل او به راه می افتادند و یا با او می رفتند با خود توشهء سفر بر نمی داشتند.

شوهرش، عبدالله بن عبدالاسد یکی از آن ده نفری بود که جلوتر از همه مسلمان شده بودند؛ چون قبل از او ابوبکر رضي الله عنه و عده قلیلی که شمار آنها به تعداد انگشتان دست هم نمی رسید مسلمان شده بودند. اسم او ((هند)) است و کنیه اش ام سلمه اما بعداً به کنیه اش بیشتر مشهور شد.

ام سلمه به همراه شوهرش مسلمان شد بنابراین یکی از نخستین زنان مسلمان است. هنگامی که خبر اسلام آوردن ام سلمه و شوهرش به قریش رسید آنها برانگیخته شده و به خشم آمدند و دست به آزار و اذیت آنها زدند؛ چنان به سختی آنها را شکنجه می دادند که حتی سنگهای سخت هم طاقت آن را نداشتند اما دو، پا بر جا بودند و هرگز ضعف و ناتوانی و تردید به خود راه نمی دادند. وقتی آزار و اذیت مسلمانان بیش از حد سخت شد و رسول خدا صلي الله عليه وآله وسلم اصحاب را اجازهء هجرت به حبشه داد ام سلمه و شوهرش پیش آهنگ اولین کسانی بودند که به حبشه هجرت کردند.

ام سلمه با شوهرش راهی دیار غربت شد و از خانهء زیبای خود دست کشید عزت و نسب شریفش را به خاطر پاداش خدا به فراموشی سپرد و خود را کاملاً در اختیار خداوند ﷻ قرار داد. علیرغم اینکه ام سلمه با شوهرش در حمایت نجاشی - که خدا چهره اش را شاداب بگرداند - قرار گرفت اما شوق کعبه مهبط وحی الهی و اشتیاق به مصدر هدایت یعنی رسول الله صلي الله عليه وآله وسلم ، جگر او و شوهرش را پاره پاره می کرد.

مدتی بعد پی در پی خبر رسید که مسلمانان کعبه بیشتر شده اند و بخصوص اسلام آوردن حمزه بن عبدالمطلب و عمر بن خطاب آنها را قویتر کرده و از آزار و اذیت قریش نسبت به آنها کاسته شده است. گروهی تصمیم گرفت دوباره به مکه باز گردند؛ زیرا شوق و اشتیاق مکه آنها را بی قرار کرده بود و آنها را بی اختیار به سوی مکه می کشاند. در راس این گروه ام سلمه و شوهرش قرار داشتند.

اما بزودی دریافتند که اخبار واصله به آنها دور از واقعیت بوده و پیشرفتی که بخاطر اسلام آوردن حمزه و عمر رضي الله عنه نصیب مسلمانها شده با عکس العمل شدید قریش مواجه گشته است.

مشرکین در تعذیب و تهدید مسلمین پیش می رفتند و شکنجه های بی سابقه بر آنها روا می داشتند؛ در این هنگام پیامبر اکرم به اصحابش اجازهء هجرت به مدینه را دادند ام سلمه و شوهرش تصمیم گرفتند از اولین کسانی باشند که به مدینه هجرت می کنند تا از این طریق دین خود را حفظ کنند و از آزار و اذیت قریش خلاصی یابند اما هجرت ام سلمه و شوهرش به آن آسانی که می پنداشتند، صورت نگرفت بلکه آنچنان

دشوار و سخت بود که سخت ترین مشکلات را برای آن دو به دنبال داشت آنچنان که هیچ مشکلی به آن حد نمی رسید.

بگذارید این ماجرای دردناک را از زبان خود ام سلمه بشنویم زیرا او در عمق واقعه بوده و دقیق تر می تواند آن را به تصویر بکشد.

ام سلمه رضي الله عنه می گوید: وقتی شوهرم ابوسلمه قصد مهاجرت به مدینه کرد شتری آماده ساخت و مرا بر آن سوار کرد و بچه ام سلمه را جلویم گذاشت و در حالی که به هیچ چیز توجه نمی کرد شتر را می راند.

قبل از اینکه کاملاً از مکه خارج شویم با افرادی از قبیله مخزوم برخورد کردیم، آنها جلوی ما را گرفتند و ابو سلمه گفتند: اگر چه تو خودت را از ما رها کردی اما این زن را چکار می کنی؟ این دختر از ماست و ما اجازه نمی دهیم او را از میان ما برداری و هر کجا دلت خواست ببری؟ بعد به او فرصت نداد و مرا از دست او گرفتند.

وقتی قوم شوهرم ((بنو عبدالاسد)) دیدند که بنو مخزومیها من و بچه ام را برای خود برداشتند آنها خشمگین شدند و گفتند: حال که چنین است ما این بچه را پیش دختر شما نمی گذاریم و حق این است که نزد ما نگهداری شود زیرا او متعلق به ما است و ما به او حق دار تریم.

بعد از کشمکش زیاد قوم شوهرم، بچه ام سلمه را به زور در برابر چشمانم از من گرفتند و بردند لحظاتی بعد، من تنها و پریشان ماندم، شوهر برای نجات خود و دینش به مدینه شتافت، قوم بنو عبدالاسد فرزندم را در حالی که دل شکسته و پریشان بود از پیشم ربودند و قوم من یعنی بنو مخزوم بر من دست یافتند و مرا نزد خود نگه داشتند.

در یک لحظه بین من و شوهر و فرزندم جدایی افتاد. از آن روز به بعد هر روز صبح به ((ابطح)) می رفتم و در آن مکانی که شاهد ماجرای غم انگیز من بود می نشستم و آن لحظاتی را که میان من و فرزندم و شوهرم جدایی افتاد به خاطر می آوردم و تا پاسی از شب گریه می کردم.

تا یک سال یا نزدیک به یک سال وضع من بدین منوال گذشت. روزی یکی از عمو زادگانم از آنجا گذر کرد و از دیدن من دلش به حال سوخت و به قومم گفت: چرا این بیچاره را رها نمی کنید؟! چرا او را از شوهر و فرزندش جدا کرده اید؟!

بالاخره با اصرار زیاد توانست دلهای آنها را نرم کند و رضایت آنها را برای آزادی من جلب نماید بالاخره آنها به من گفتند: ((می توانی از این به بعد پیش شوهرت بروی.))

اما چگونه می توانستم خودم پیش شوهرم در مدینه بروم و فرزندم جگر گوشه ام را در مکه پیش بنی عبدالاسد بگذارم؟ چگونه ممکن بود قلبم از تپش بیفتد و چشمانم از اشک باز ایستد در حالی که من در دارالهجیره باشم و فرزندم کوچکم در مکه باشد خبری از او نداشته باشم. سرانجام افرادی که غم و اندوه مرا مشاهده کردند رحمشان آمد و نزد بنو عبدالاسد شفاعت کردند و عطوفت آنها را نسبت به من جلب کردند و سرانجام فرزندم را به من برگرداندند.

دل من نمی خواست به خاطر پیدا شدن همسفری در مکه درنگ کنم چون می ترسیدم امر غیر منتظره ای پیش آید و مانعی مرا از رسیدن به شوهرم باز دارد. . .

بنابراین دست به کار شدم و بدین منظور شتری آماده کردم و فرزندم را در جلویم گذاشته و به قصد رسیدن به شوهرم راه مدینه را در پیش گرفتم، بدون اینکه کسی با من همراه باشد.

همین که به ((تنعیم)) رسیدم عثمان بن طلحه را دیدم او مرا صدا زد و گفت:

- کجا داری می روی ای دختر مهمان نواز؟

- می خواهم پیش شوهرم به مدینه بروم.

- آیا کسی با تو هست؟

- نه، کسی جز خدا و این طفل همراه من نیست.

- به خدا، تا تو را به مدینه نرسانم تنها رهایت نمی کنم.

و بعد از آن مهار شترم را گرفت و بی درنگ به سوی مدینه به راه افتاد. به خدا تاکنون میان عربها با چنین مرد بزرگواری مانند او برخورد نکرده بودم ایشان وقتی به منزلی می رسیدیم شترم را می خواباند و خودش از من دور می شد من پایین می شدم، و بعد می آمد و رحل شتر را پایین می کرد و آن را به درختی می بست. خودش به کناری دیگر، زیر درختی می خوابید.

وقتی زمان حرکت فرا می رسید بلند می شد و شترم را آماده می کرد و خودش دور می ایستاد و صدا می کرد که سوار شوم، وقتی سوار می شدم می آمد و مهار شتر را می گرفت و به راه خود ادامه می داد.

هر روز با چنین رفتار شایسته^۱ او مواجه بودم تا اینکه به مدینه رسیدیم، وقتی به روستایی در نزدیکی قبا^۱ که متعلق به فرزندان بنی عمرو بن عوف بود، رسیدیم به من گفت: شوهر تو در این روستا است، با طلب برکت از خدا داخل شو و بعد با من خداحافظی کرد و از همانجا به مکه برگشت.

بعد از مدت طولانی سرانجام جدایی پایان یافت و نوبت آن رسید که دوباره آنها به یکدیگر برسند، از آن پس چشمان ام سلمه رضي الله عنه با دیدن زوجش روشن می شود و ابوسلمه در کنار زن و فرزندش احساس آرامش کرده و با خوشبختی زندگی می کند.

از این به بعد جریانات به سرعت سپری می شوند؛ جنگ بدر پیش می آید و ابوسلمه رضي الله عنه در جنگ شرکت می کند و با کسب پیروزی همراه با مسلمانان از جنگ بر می گردد. بعد از آن جنگ احد اتفاق می افتد ابوسلمه رضي الله عنه در عمق صحنه فرو می رود و به بهترین آزمایش الهی مبتلا می شود و با وجود جراحات زیاد از آن صحنه جان سالم به در می برد. مدت زیادی به معالجه خود می پردازد و ظاهراً خوب می شود اما در حقیقت کاملاً بهبود نمی یابد و پس از مدتی دوباره در بستر بیماری زمین گیر می شود.

در اثنای معالجه روزی به زنش می گوید: ای ام سلمه، من از رسول خدا صلي الله عليه وآله وسلم شنیده ام هنگامی که کسی به مصیبتی برسد و او ((إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ)) بخواند و این دعا را بگوید: ((اللهم عندك احتسب مصیبتی هذه اللهم اخلفنی خيراً منها))^۲ خداوند متعال عوض بهتری را به او عنایت خواهد کرد.

سرانجام پس از اینکه چند روز دیگر در بستر بیماری ماند، یک روز صبح رسول اکرم صلي الله عليه وآله وسلم به عیادتش آمد و هنوز از عیادتش فارغ نشده و از منزل بیرون نرفته بود که ابو سلمه رضي الله عنه بدرو

۱. از نواحی مدینه به فاصله دو میل.

۲. ای بار الها از تو در مصیبتم امید پاداش دارم خداوند از این، عوض بهتری به من عطا فرما.

حیات گفت. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با دستهای مبارک خود چشمان او را بست و بعد رو به آسمان دعا کرد: ((اللهم اغفر لأبی سلمة وارفع درجته فی المقربین و اخلفه فی عقبه فی الغابین و اغفر لنا و له یا رب العالمین و افسح له قبره و نور له فیه)).

(پروردگارا ابوسلمه را ببخش و درجه اش بلند کن و او را در جمع مقربین خود قرار بده و همگی ما را مغفرت بفرما و قبرش را وسیع و پر نور بگردان.)

ام سلمه رضي الله عنه به یاد همان روایتی افتاد که ابوسلمه رضي الله عنه از رسول الله صلي الله عليه وآله وسلم نقل می کرد، لذا شروع کرد به خواندن: اللهم عندک احتسب مصیبتی هذه. . . اما گفتن این جمله ((اللهم اخلفنی خیراً منها)) (یعنی خداوند از این شخص، فرد بهتر به من عطا فرما) برایش دلچسب نبود زیرا از خود پرسید که چطور ممکن است که کسی بهتر از ابو سلمه براین پیدا شود؟! به هر جهت دعا را خواند و تمام کرد.

مسلمین از شنیدن حادثه ای که برای ام سلمه پیش آمده بود بشدت ناراحت شدند، طوری که قبلاً برای هیچ کس آن قدر ناراحت نشده بودند بدین جهت از آن به بعد او را ((بیوه عرب)) نام نهادند. زیرا جز چند طفل خردسال که مانند جوجه دنبالش بودند، کسی دیگر را در مدینه نداشت.

مهاجرین و انصار همگی احساس می کردند که ام سلمه بر آنها حق بزرگی دارد بلافاصله بعد از گذشت عدت شوهرش، ابوبکر صدیق رضي الله عنه به او پیشنهاد ازدواج داد اما او خواستگاری اش را نپذیرفت. بعد از آن حضرت عمر رضي الله عنه از او خواستگاری کرد. او را مثل ابوبکر صدیق رضي الله عنه رد کرد، سپس پیامبر اکرم صلي الله عليه وآله وسلم شخصاً از او خواستگاری کرد اما ام سلمه به محضر رسول الله صلي الله عليه وآله وسلم چنین عرض کرد: ای رسول الله در من سه صفت وجود دارد که مرا از ازدواج باز می دارد: اول اینکه من در غیرت و حسادت خیلی افراط دارم بنابراین می ترسم چیزی از من صادر شود که باعث رنجش شما شده و بعد خداوند مرا عذاب دهد و دوم اینکه من زنی بزرگسال هستم و سوم من دارای عیال زیاد هستم. . .

پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم فرمودند: ای ام سلمه آنچه تو در مورد افراط در غیرت و حسادت گفتی، من پیش خدا دعا می کنم که از تو دور کند دیگر در مورد بزرگسالی تو هیچ عیبی نیست چون من هم مثل تو بزرگسال هستم، و در مورد فرزندان باید بگویم که آنها فرزندان من هستند و هیچ فرقی با فرزندان دیگر من ندارند. سرانجام ام سلمه به ازدواج رسول الله صلي الله عليه وآله وسلم در آمد. آری خداوند دعای ام سلمه رضي الله عنه را پذیرفت و از ابوسلمه صلي الله عليه وآله وسلم شوهری بهتر به او عنایت کرد از آن روز به بعد او نه تنها مادر سلمه بلکه مادر تمام مومنین قرار گرفت. خداوند چهره ام سلمه را در بهشت شاداب بگرداند و از او راضی شده و راضی اش بگرداند.^۱

۱. جهت اطلاعات بیشتر رجوع شود به:

۱. الاصابه: طبعه العاده ۲۴۲-۲۴۰

۲. الاستیعاب (طبعه حیدر آباد): ۷۸۰/۲

۳. اسد الغابه: ۵۸۸/۵-۵۸۹

۴. تذهیب التذهیب: ۴۵۵/۱۲-۴۵۶

ثمامه بن اثال

(کسی که محاصره اقتصادی را بر قریش اعمال کرد.)

در سال ششم هجری پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم تصمیم گرفت دامنه دعوتش را گسترش دهد، بدین جهت هشت عدد نامه توسط اصحابش به پادشاهان عرب و عجم فرستاد و از این طریق آنها را به اسلام دعوت نمود، از جمله این پادشاهان یکی ثمامه بن اثال حنفی بود.

بی تردید، ثمامه در جاهلیت، رئیسی از روسای عرب و سیدی از سادات مورد توجه بنی حنفیه و پادشاهی از پادشاهان یمامه بود و از جمله کسانی به شمار می رفت که هرگز دستورش رد نمی شد.

ثمامه نامه رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم را که برایش فرستاده بود با حقارت و با بی توجهی تحویل گرفت غرورش او را بر آن داشت که از شنیدن حق روگردان شود و بعد شیطان بر او چیره گشت و او را وادار به تصمیم قتل پیامبر و خفه کردن دعوتش نمود. بدین جهت او به دنبال فرصتی بود که پیامبر را غافلگیر کند و کارش را خاتمه دهد سرانجام آن لحظه را یافت که این تصمیم شوم را عملی سازد و اگر یکی از عموهای ثمامه او را از این کار باز نمی داشت ممکن بود این جرم شنیع اتفاق افتد اما خداوند پیامبرش را در آن آخرین لحظات از شر او نجات داد.

با وجودی که ثمامه از دست درازی به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم منصرف شد اما از اصحاب پیامبر دست بردار نگشت و منتظر فرصت بود، تا اینکه به تعدادی از اصحاب دست یافت و آنها را به بدترین شکل به شهادت رسانید. چون این خبر به پیامبر رسید دستور قتل او را صادر کرد. دیری نگشت که ثمامه تصمیم گرفت برای ادای عمره به مکه برود بنابراین از سرزمین یمامه به طرف مکه به راه افتاد، او قصد داشت کعبه را طواف کند و برای خشنودی بتها قربانی ذبح کند.

هنگامی که به مکه رسید اتفاق غیر منتظره ای برایش پیش آمد بدین صورت که گروهی از اصحاب اطراف مدینه در حال گشت زنی بودند و از شهر مدینه حرامست می کردند تا خطری متوجه آن نشود از قضا ثمامه به چنگ آنها افتاد و آنها او را دستگیر کردند و در حالی که کسی او را نمی شناخت او را به مدینه آوردند سرانجام او را به ستونی از ستونهای مسجد بستند و منتظر ماندند تا پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم شخصاً به کار این اسیر رسیدگی کنند و دستور لازم را صادر فرمایند.

وقتی پیامبر به مسجد آمد و خواست وارد مسجد شود چشمش به ثمامه افتاد که به ستونی بسته شده بود، ایشان خطاب به اصحاب فرمودند:

۵. تقریب التذیب: ۶۲۷/۲

۶. صفه الصفوه: ۲۰/۲-۲۱

۷. شذرات الذهب: ۶۹/۱-۷۰

۸. تاریخ الاسلام للذهبی: ۹۷/۳-۹۸

۹. البدایه و النهایه: ۲۱۴/۸-۲۱۵

۱۰. الاعلام و مراجعه: ۱۰۴/۹

- آیا می دانید چه کسی را گرفتار کرده اید؟! -

- نه، ای رسول خدا.

- این شخص ثمامه بن أثال حنفی است، مواظب باشید با او به خوبی رفتار کنید.

بعد به طرف خانه برگشت و دستور داد غذایی که در منزل دارند برای ثمامه بفرستند و سپس امر کرد شترش را بدوشند و هر صبح و شام برای ثمامه شیر ببرند. با وجود این هنوز پیامبر با او ملاقات و صحبت نکرده بود. ***

روزی پیامبر به طرف ثمامه رفت تا به تدریج او را به اسلام دعوت دهد.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند:

- ای ثمامه در چه حالی؟

- خوبم. . . اگر مرا بکشی حق داری زیرا در واقع کسی را می کشی که خون شما بر گردن اوست و اگر احساس کنی و مرا عفو نمایی شکر گذار تو خواهم بود. و اگر مال می خواهی هر چقدر بخواهی به شما می دهم.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم چیزی به او نگفت و تا دو روز او را به حال خود گذاشت؛ در این مدت، مرتب برای او آب و غذا می آوردند و شیر شتر هم به او می رسید. دو روز که گذشت باز پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم از ثمامه سوال کرد که چه هست نزد تو ای ثمامه؟ او جواب داد: چیزی نیست مگر آنچه قبلاً گفتم؛ اگر مرا بکشی حق داری چون من افراد زیادی از شما را کشته ام اگر مرا ببخشی از شما تشکر و قدردانی می کنم و اگر مال می خواهی حاضرم هر چه بخواهی به شما بدهم پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم چیزی نگفت و به خانه برگشت. روز بعد که به سراغش آمد، فرمودند چیست نزد تو ای ثمامه؟ جواب داد: آنچه قبلاً گفتم. . . اگر عفو کنی شکر گذار تو خواهم بود و اگر مرا بکشی مرد مجرمی را کشته ای. . .

در این لحظه پیامبر رو به اصحابش کرد و فرمود: آزادش کنید.

ثمامه از مسجد النبی بیرون رفت و کنار درختی که در نزدیکی بقیع بود رسید، ایستاد آنجا آب وجود داشت. سواریش را خواباند و از آن آب وضو گرفت و خود را شستشو داد و از همان راهی که آمده بود به طرف مسجد البنی برگشت.

به محض اینکه آنجا رسید بی درنگ در جمعی از مسلمین فریاد زد:

(أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً عبده و رسوله. . .)

بعد از آن بسوی پیامبر شتافت و گفت: ای پیامبر به خدا سوگند، بر روی زمین چهره ای مبعوض تر از چهره تو پیش من نبود. ولی اکنون چهره تو محبوب ترین چهره ها نزد من است به خدا دین تو مبعوض ترین دین پیش من بود ولی اینک محبوب ترین دین نزد من می باشد به خدا شهر تو بدترین شهر نزد من بود ولی اکنون بهترین شهر نزد من قرار گرفت. و بعد اضافه کرد: من تعدادی از اصحاب تو را کشته ام، اینک هر چه بر من واجب می کنی می پذیرم.

رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ((ای ثمامه هیچ ملامتی بر تو نیست چون اسلام امور قبلی را از بین می برد)) و بعد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم او را به خیری که با اسلام آوردنش برای او مقرر شده بود بشارت داد.

از شنیدن سخنان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم چهره ثمامه باز و گشاده شد و خطاب به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت: به خدا من باید از مشرکین چندین برابر که از شما کشته ام هلاک سازم. بدین منظور

من خود و شمشیرم و هر که با من هست همه را در راه نصرت تو و دین تو بکار می گیرم. بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سوال کرد که من قصد بجا آوردن عمره را داشتم که سپاهیان مرا اسیر گرفتند اکنون باید چکار بکنم؟ پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: برو و عمره ای را بجای آور اما طبق روش خدا و رسول، و بعد طریقه عمره را به او نشان داد.

ثمامه به راه افتاد تا اینکه به ((بطن مکه)) رسید در آنجا ایستاد و با صدای بلند فریاد بر آورد: ((لبيك اللهم لبيك... لبيك لا شريك لك لبيك... إن الحمد و النعمة لك و الملك لا شريك لك)). او اولین فرد از مسلمانان روی زمین بود که لبيك گویان وارد مکه شد.

صدای تلبيه خواندن او به گوش قریش رسید، آنها را خشمگین و وحشت زده کرد آنها بلافاصله شمشیرها را از غلاف کشیدند و به طرف صدا شتافتند تا کسی را که چنین صدای ناپسند و غیر مجاز را بلند کرده دستگیر کنند.

آنها به سوی ثمامه آمدند و او در حالی که با غرور خاصی به آنها نگاه می کرد، با صدای بلند لبيك می گفت. یکی از جوانان قریش خواست تیری به طرف او پرتاب کند اما بلافاصله دست او را گرفتند: آیا می دانی او چه کسی است؟ او ثمامه بن اثال پادشاه یمامه است... به خدا اگر به او سوء قصد کنی قومش شما را محاصره اقتصادي کرده و نخواهند گذاشت مواد غذایی به شما برسد و در نتیجه شما را از گرسنگی خواهند گشت. آنها با شنیدن این سخنان شمشیرها را غلاف کردند به سوی ثمامه آمدند و با او صحبت کردند: ((تو را چه شده ای ثمامه؟ آیا بی دین شدی و دین پدرانت را ترک داده ای؟!)) او جواب داد:

((بی دین نشده ام بلکه بهترین دین را انتخاب کرده ام. من به دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم گرویدم.)) سپس ادامه داد: قسم به پروردگار این بیعت، بعد از اینکه به یمامه برگردم اجازه نخواهم داد یک دانه گندم که نان بپزید یا هیچ فرآورده خوراکی به شما برسد مگر زمانی که همه شما پیرو دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم شوید.

ثمامه در انتظار قریش عمره خود را آنچنان که رسول الله دستور داده بود بجا آورد و قربانی خود را به خاطر رضای خدا ذبح کرد نه برای بتها و معبودان باطله دیگر، و سپس به سرزمینش رهسپار شد و در آنجا به قومش دستور داد صادرات مواد غذایی را برای قریش قطع کنند آنها هم دستور را پذیرفتند و صادرات مواد غذایی برای اهل مکه قطع شد.

محاصره اقتصادی کم کم بر قریش فشار آورد در اثر آن قیمتها بالا رفت گرسنگی بر مردم سایه افکند و آنها را به ستوه آورد تا جایی که خود و فرزندان خود را از شدت گرسنگی در معرض هلاکت می دیدند.

در این هنگام نامه ای بدین مضمون به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نوشتند: ((وعده تو این بود که ما با صله رحم داشته باشی و بر آن تشویق کنی. حال آنکه شما قطع رحم کردید؛ پدران را با شمشیر کشتی و بچه ها را از گرسنگی می کشی، ثمامه بن اثال صدور مواد خوراکی را به طرف ما قطع کرده و ما را در تنگنا قرار داده است، لذا اگر ممکن است به او دستور دهید آنچه را که ما احتیاج داریم برای ما صادر کند.))

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم بعد از دریافت نامه به ثمامه نوشت که صدور مواد خوراکی را برای آنها اجازه دهد و ثمامه هم صدور مواد را برای آنها آزاد اعلام کرد.

تا زمانی که ثمامه زنده بود بر دینش ثابت قدم و بر عهد رسولش پایدار ماند. هنگامی که رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم به رفیق اعلی پیوست و عربها به صورت فردی و گروهی از دین خارج می شدند و از طرف دیگر مسیلمه سر بر آورد و با ادعای نبوت مردم را به سوی خود فراخواند؛ ثمامه به مقابله با او برخواست و خطاب به قومش گفت: ای بنی حنیفه بترسید از این امر تاریک که هیچ روشنایی در آن وجود ندارد، بهره‌یزید به خدا قسم کسی که این را قبول کند برایش سراسر بدبختی و شقاوت ازلی است کسی که این را قبول نکرد برایش آزمایش بزرگ خواهد بود بعد ادامه داد: ای بنی حنیفه دو نبی با هم در یک زمان جمع نمی شوند محمد صلی الله علیه و آله وسلم رسول خداست که پیامبری بعد از او نخواهد آمد و کسی در نبوت با او شریک نخواهد شد سپس این آیت را تلاوت کرد: ((حَمَّ * تَنْزِيلُ الْكِتَابِ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ * غَافِرِ الذَّنْبِ وَقَابِلِ التَّوْبِ شَدِيدِ الْعِقَابِ * ذِي الطَّوْلِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ إِلَهِي الْمَصِيرُ*)) و گفت کلام خدا کجا و کلام مسیلمه کجا که می گوید: ((یا ضفدع نقی ما تنقین لا الشراب تمنعین ولا الماء تکدرین)).^۱

سپس به همراه افرادی که بر دین باقی مانده بودند از قومش کناره گرفت و به جهاد علیه مرتدین پرداخت و به تقویت دین خدا مشغول شد. خداوند او را از طرف اسلام و مسلمین پاداشت خوبی بدهد، و او را با بهشتی که به متقیان وعده داده است بنوازد.^۲

ابو ایوب انصاری

((کسی که زیر دیوار قسطنطنیه دفن شد.))

این صحابی جلیل القدر خالد بن زید بن کلیب نام دارد و از قبیله بنی نجار است. کنیه اش ابو ایوب و منسوب به انصار است. کمتر کسی یافت می شود که ابو ایوب را شناسد، خداوند آوازه اش را در سراسر دنیا پخش کرد. و در میان مردم مقامی بالا به او عنایت کرد. او بود که خداوند برای پذیرایی رسول گرامی اش منزل او را از میان همه منازل برگزید و تنها همین افتخار برای او کافی است داستان اسکان پیامبر در منزل ابو ایوب شنیدنی و خواندنی شیرین و لذیذ می باشد:

هنگامی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم به مدینه تشریف برد مردم آن شهر با نیکوترین صورتی که از یک مهمان استقبال می شود با دل و جان از او استقبال کردند و چشمانشان نظاره گر جمال پیامبر شد، آن هم برخاسته از چنان شوقی که دوست نسبت به دوست صمیمی اش دارد. آنها قلبهایشان را باز کردند تا پیامبر در اعماق قلوبشان جای گیرد و درهای منازلشان را به سوی او گشودند تا در بهترین جایگاه منزل بگیرد.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم ابتدا چند روز در قبا که یکی از محله های مدینه بود توقف کرد و اولین مسجد خود را که بر اساس تقوی ساخته می شد پایه گذاری کرد. سپس از قبا خارج شد و سوار بر شتری به سوی مدینه می رفت در مسیر راه سرداران مدینه ایستاده بودند و هر کس آرزو داشت افتخار میزبانی رسول را

۱. ای قورباغه هر چه می توانی سر و صدا کن، نه می توانی مانع نوشیدن آب شوی و نه می توانی آب را تیره و کدر کنی.

۲. برای اطلاع بیشتر در مورد ثمامه مراجعه شود به:

۱. الاصابه فی تمیز الصحابه لابن حجر ۲۰۴/۱ طبعه مصطفی محمد.

۲. الاستیعاب فی اسماء الاصحاح لابن عبدالبر: ۳۰۵/۱-۳۰۹

۳. السیره النبویه لابن هشام

۴. الاعلام للزکلی ۸۶/۲

حاصل کند. سرداری بعد از سرداری دیگر می آمد و پیشنهاد می کرد که پیامبر به خانه او برود اما پیامبر به آنها می گفت: ((شتر مرا به حال خود بگذارید، او مامور است و می داند به کجا برود)) شتر می رفت و چشمها او را دنبال می کردند و قلبها از محبت موج می زدند، هر منزلی را که پشت سر می گذاشت اهل آن خانه غمگین و ناامید و در عوض اهل منزل بعدی امیدوار و خوشحال می شدند.

شتر پیش می رفت و مردم پشت سر او حرکت می کردند و در انتظار شناختن آن فرد خوشبختی بودند که شتر در جلوی منزل او توقف کند، سرانجام شتر در میدانی خالی جلوی خانه ابو ایوب انصاری رضي الله عنه رسید و در آنجا زانو زد اما پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم از شتر پایین نیامد. . . دیری نگذشت که شتر بلند شد و حرکت کرد مهار شتر از دست پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم آزاد بود، لحظه ای بعد دوباره شتر به عقب برگشت و در جای اول خود زانو زد.

اینجا بود که قلب ابو ایوب انصاری رضي الله عنه غرق شادی شد، به سوی پیامبر شتافت و به ایشان خیر مقدم گفت و وسایل سفرش را با دست خود پایین آورد و به خانه برد او آن قدر خوشحال بود که گویا تمام خزانه های دنیا را حمل می کند.

خانه ابو ایوب رضي الله عنه دو طبقه بود طبقه بالا را خالی کرد تا پیامبر در آنجا جا بگیرد اما پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم طبقه پایین را ترجیح داد، ابو ایوب هم فرمان پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم را بجا آورد و برای ایشان جایی را که خودش دوست داشت در نظر گرفت. هنگام شب پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم به رختخواب رفت و ابو ایوب و زنش به طبقه بالا رفتند پس از چند لحظه ابو ایوب رضي الله عنه از جایش پرید رو به زن کرد و گفت: وای بر ما چکار کردیم؟ آیا مناسب است پیامبر در طبقه پایین باشد و ما از او بالاتر باشیم؟

آیا روی سقف خانه ای که ایشان هستند راه برویم؟ آیا میان پیامبر و وحی قرار بگیریم؟ ما که خود را هلاک کردیم!

زن و مرد هر دو حیران شدند و نمی دانستند چه کار کنند قلبشان آرام نمی گرفت. بدین جهت به کناره های طبقه بالا جایی که پیامبر زیر آن قسمت قرار نداشت می آمدند و می چسبیدند، تا صبح به همین حال به سر بردند و وسط اتاق نیامدند.

هنگام صبح ابو ایوب نزد پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم رفت و عرض کرد: ((یا رسول الله من و ام ایوب دیشب تا صبح لحظه ای هم خواب نرفته ایم.))

پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم فرمودند چرا؟ ابو ایوب جواب داد: برای اینکه من خیال کردم که بالای سر شما قرار دارم و اگر کمی تکان بخورم گرد و غبار بر شما می ریزد و شما را اذیت می کند و دیگر اینکه خیال کردم اگر من بالا باشم میان شما و وحی قرار می گیرم.

پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم فرمودند: زیاد خودت را در زحمت نینداز زیرا اگر ما پایین باشیم بهتر است چون مردم، زیاد پیش ما رفت و آمد می کنند و . . .

ابو ایوب می گوید: من دستور پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم را پذیرفتم و بناچار قبول کردم که پیامبر صلي الله عليه وآله وسلم پایین باشند تا اینکه شبی از شبها سر کوزه ای در بالا شکست و آبش ریخت من و ام ایوب بلند شدیم و چیزی جز یک چادر ضخیم که لحاف ما بود در دسترس نداشتیم با همین چادر سعی کردیم

آنها را خشک کنیم تا بر سر رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نریزد. هنگام صبح آمدم و پیش رسول الله عرض کردم: پدر و مادرم فدایت شوند من دوست ندارم که طبقهء بالا باشم و شما طبقهء پایین باشید و بعد شکستن کوزه را برایش تعریف کردم. اینجا بود که پیامبر قبول کرد و بالا رفت و من و ام ایوب به طبقهء پایین آمدیم.

نبی اکرم صلی الله علیه وآله وسلم حدود هفت ماه در منزل ابو ایوب ماند تا اینکه بنای مسجد نبوی در همان جایی که شتر زانو زده بود به اتمام رسید، پس از آن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به اتاقهایی که در اطراف مسجد برای او و ازواج مطهرش ساخته شده بود منتقل شد و همسایهء ابو ایوب قرار گرفت. اما چه همسایهء خوبی!

ابو ایوب به رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم محبت ورزید محبتی که قلب و عقل او را در تسخیر خود در آورده بود و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نیز ابویوب را دوست داشت. محبتی که تعارف و تکلف را از بین برده بود و خانهء ابو ایوب را مانند یکی از خانه های خود تصور می کرد.

حضرت ابن عباس رضی الله عنه روایت می کند که روزی هنگام ظهر ابوبکر رضی الله عنه به طرف مسجد می رفت، در راه با حضرت عمر رضی الله عنه برخورد کرد، حضرت عمر رضی الله عنه از او پرسید:

چه شده در این موقع ظهر خارج شده ای؟

ابوبکر: از شدت گرسنگی.

عمر: به خدا قسم من هم به همین خاطر بیرون آمده ام.

در این اثنا پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم نیز بیرون آمد و آن دو را دید.

پیامبر: چرا این موقع بیرون شده اید؟

- از شدت گرسنگی.

- من هم به همین علت بیرون آمده ام، همراه من بیایید.

همگی با هم به راه افتادند و به خانهء ابو ایوب آمدند، ابو ایوب هر روز مقداری غذا برای رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نگه می داشت و اگر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم تاخیر می کرد یا موقع غذا به آنجا تشریف نمی برد در آن صورت آنها را به بچه های خود می داد.

وقتی به در خانهء او رسیدند ام ایوب چنین گفت:

خوش آمد می گویم به نبی خدا و همراهان او. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: ابو ایوب کجاست؟ ابو ایوب که در همان نزدیکی در نخلستان کار می کرد صدای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را شنید و با عجله به خانه آمد:

خوش آمدید! خوش آمدید! ای پیامبر، قبلاً این موقع نمی آمدی! پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: بله راست می گویی. ابو ایوب به طرف نخلستان رفت یک خوشه خرما قطع کرد و آورد در آن خوشه هم خرمای پخته و هم خرمای نیم رس وجود داشت.

پیامبر: خوشه را قطع نمی کردی، فقط مقداری خرما از آن می چیدی کافی بود.

ابو ایوب: دوست داشتم شما هم از خرما می پخته و هم از خرما می نیم رس بخورید اکنون گوسفندی را برای شما ذبح می کنم.

پیامبر: مواظب باش گوسفند شیرده نباشد.

ابو ایوب گوسفندی را گرفت و ذبح کرد و بعد به زنش گفت: آرد خمیر کن و نان بپز، تو بهتر می توانی نان بپزی، سپس خودش نصف گوشت را پخت و نصف دیگرش را کباب کرد.

غذای آمده شده را جلوی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و یارانش گذاشت. پیامبر پاره ای گوشت داخل نانی گذاشت و به ابو ایوب گفت: هر چه زودتر این را به فاطمه برسان زیرا چند روز است که چیزی برای خوردن نداشته است. وقتی همه غذا خوردند و سیر شدند پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: ((نان، گوشت، خرما، خرما می تازه خرما می نیم رس!!!)) و در حالی که اشکهایش سرازیر بود ادامه داد: قسم به ذاتی که جان من در قبضه اوست اینها همان نعمتهایی هستند که روز قیامت از اینها سوال خواهد شد. بنابراین وقتی این نعمتها بدست شما برسد و برای خوردن آنها دست دراز کنید ((بسم الله)) بگویید، وقتی سیر شدید، ((الحمد لله الذی هو أشبعنا و أنعم علینا فأفضل))^۱ بگویید.

سپس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم برخاست و به ابو ایوب رضی الله عنه گفت: فردا پیش ما بیا. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم همیشه دوست داشت به کسی که برای او نیکی کرده است عوض دهد، ابو ایوب رضی الله عنه متوجه نشد حضرت عمر رضی الله عنه به ابو ایوب رضی الله عنه گفت: پیامبر فرموده که فردا پیشش بروی.

ابو ایوب جواب داد: چشم اطاعت می شود.

فردای آن روز که ابو ایوب رضی الله عنه به خدمت رسول اکرم رسید، آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم کنیزی به او بخشید و گفت با ایشان به خوبی رفتار کن چون تا زمانی که نزد ما بوده جز نیکویی و خوبی ندیده است.

ابو ایوب به همراه کنیزک به خانه آمد وقتی ام ایوب او را دید گفت:

این مال چه کسی است؟

ابو ایوب رضی الله عنه : رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این را به ما داده است.

ام ایوب: به به! چه عطا کننده بزرگی و چه عطای خوبی.

ابو ایوب: رسول خدا توصیه فرمودند با او به خوبی رفتار کنیم.

ام ایوب رضی الله عنه : خوب، بگو چه طور با او رفتار کنیم تا وصیت رسول صلی الله علیه وآله وسلم عمل شود.

ابو ایوب: به خدا سوگند بهترین عمل بر توصیه ایشان این است که او را آزاد کنیم.

ام ایوب: واقعاً سخن خوبی گفتی، تو آدم موفق و خوشبختی هستی.

سرانجام او را آزاد کردند.

این گوشه ای از زندگی ابو ایوب رضی الله عنه در خارج از جهاد بود اما اگر تصویری از زندگی او را که در جهاد سپری کرده ببینید واقعاً تعجب خواهید کرد.

۱. سپاس برای آن ذاتی است که ما را سیر گردانید و بر ما فضل و انعام نمود.

ابو ایوب تمام زندگی اش را در جهاد و مبارزه گذراند حتی مشهور است که از زمان رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم تا زمان معاویه رضی الله عنه هیچ غزوه ای نبوده که ابو ایوب در آن شرکت نداشته باشد مگر وقتی که دو غزوه با هم شروع می شده اند.

آخرین غزوه او زمانی بود که معاویه رضی الله عنه لشکری به فرماندهی پسرش برای فتح قسطنطنیه فرستاد در آن زمان او پیرمردی مسن شده بود و در حدود هشتاد سال عمر داشت اما این امر مانع او از پیوستنش به لشکر اسلام تحت فرماندهی یک جوان و پیمودن امواج دریا برای جهاد در راه خدا نشد.

البته مدت زیادی در راه مقابله با دشمن نگذشته بود که ابو ایوب مریض شد و بیماری او را از رویارویی با دشمن باز داشت فرمانده لشکر به عیادتش آمد و از او سوال کرد که آیا حاجتی دارد؟

ابو ایوب گفت: از طرف من به لشکر اسلام سلام برسانید و به آنها بگویید که ابو ایوب به شما وصیت کرده است تا قلب خاک دشمن پیش روید و جنازه مرا حمل کرده و جای قدمهای خود کنار دیوار قسطنطنیه دفن کنید. بعد از آن آخرین نفسهای پاکش به پایان رسید و جان به جان آفرین تسلیم نمود.

سپاهیان اسلام خواسته یار رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم را بر آوردند و پشت سر هم دست به حمله زدند تا به دیوارهای شهر قسطنطنیه رسیدند و جسد ابو ایوب را که با خود حمل می کردند در آنجا به خاک سپردند.

رحمت خداوند بر ابو ایوب انصاری صلی الله علیه و آله وسلم باد. زیرا او در حالی که سنش نزدیک به هشتاد سال بود راهی جز اینکه بر پشت اسبهای جنگی در راه خدا جان به حق تسلیم کند، انتخاب نکرد.^۱

۱. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به:

۱. الاصابه چاپ طبعه السعاده: ۲/۸۹-۲۹۰

۲. الاستیعاب (حیدر آباد): ۱/۱۵۲

۳. اسد الغابه: ۵/۱۴۲-۱۴۴

۴. تهذیب التهذیب: ۳/۹۰-۹۱

۵. تقریب التهذیب: ۱/۲۱۳

۶. ابن خیاط: ۸۹-۱۴۰

۷. من ابطلنا الذین صنعوا التاریخ - ابو فتوح تونسی

عبدالله بن جحش

(اولین کسی که به امیرالمومنین لقب گرفت.)

شخصی که هم اکنون در مو رد او سخن می گوئیم یکی از اصحاب رسول اکرم است، شخصی که با رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رابطه عمیقی داشت و از نخستین افراد مسلمان بود. او پسر عمه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بود چون مادرش امیمه دختر عبدالمطلب و عمه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بود او همچنین برادر زن رسول الله است چون زینب بنت جحش زوجه نبی کریم بود که یکی از امهات المومنین است او اولین کسی بود که پرچم اسلام بدست او داده شد و اولین کسی بود که لقب امیرالمومنین به خود گرفت او عبدالله بن جحش اسدی است.

عبدالله بن جحش قبل از اینکه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم به دارالارقم برود مسلمان شد بنابراین او از سابقین است.

وقتی هم که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به اصحابش اجازه هجرت به مدینه را داد تا همراه با دین خود از آزار قریش نجات یابند عبدالله بن جحش دومین کسی بود که به مدینه هجرت کرد چون قبل از او فقط ابو سلمه هجرت کرده بود.

با وجودی که هجرت در راه خدا و جدا شدن از خانه و کاشانه چیز تازه ای برای عبدالله نبود زیرا او و بعضی از افراد خانواده اش قبلاً به حبشه مهاجرت کرده بودند. اما این بار هجرتش با وسعت و گستردگی بیشتری صورت گرفت چون اهل و اولادش و سایر خویشان پدری اش از مرد و زن، پسر و جوان؛ پسر و دختر همگی با او هجرت کردند؛ خانواده اش خانواده اسلام بود و قبیله اش قبیله ایمان.

به محض اینکه از مکه خارج شدند دیارشان ماتم زده شد و خالی از سکنه ماند. گویا قبلاً هیچ یار و همدمی در آنجا نبوده و کسی در گوشه ای از آن به شب نشینی و گفت و شنود نپرداخته است.

مدتی از هجرت عبدالله رضی الله عنه و همراهانش نگذشته بود که سرداران قریش که در میان آنها ابوجهل و عتبه بن ربیع هم وجود داشتند، بیرون آمدند تا در نواحی مکه دور بزنند و مسلمانانی را که هجرت کرده اند و کسانی را که باقی مانده اند، مورد شناسایی قرار دهند. چشم عتبه به منازل بنی جحش افتاد که گردبادها بر آنها می وزیدند و درهای آنها را سخت می کوبیدند. او چنین گفت: سرزمینهای بنی جحش خالی شدند و بر اهلشان گریه می کنند. . .

ابوجهل گفت: اینها دیگر که هستند که سرزمینها برای آنها گریه کنند؟! بعد از آن منزل عبدالله بن جحش رضی الله عنه را مورد دستبرد قرار داد و منزلی را که بهترین و غنی ترین آن منازل بود با کالاهایش به تصرف در آورد آن چنان که مالک در ملکش تصرف می کند.

وقتی عبدالله بن جحش از عملکرد ابوجهل با خبر شد آن را با پیامبر در میان گذاشت. نبی اکرم صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: آیا نمی خواهی که خداوند بجای آن منزل، قصری در بهشت به تو عطا فرماید؟ گفت: بلی یا رسول الله.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: پس برای تو باد.

عبدالله بن جحش خوشحال شد و آرام گرفت.

عبدالله بن جحش پس از آن همه سختی که در دو هجرتش تحمل کرد؛ هنوز در مدینه مستقر نشده و طعم راحتی را در میان برادران انصارش نچشیده بود که خداوند خواست او را با بزرگترین امتحان در زندگی اش مواجه گرداند و او مشکلترین تجربه را از زمان اسلام آوردنش تا حال کسب نماید. اکنون باید دید که آن قضیه تلخ و ناگوار چیست؟ اینک به داستان تلخ و ناگوار او توجه کنید:

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم هشت نفر از میان اصحابش را برای انجام اولین عملیات نظامی که در اسلام صورت می گرفت مامور گردانید. عبدالله بن جحش و سعد ابن ابی وقاص رضی الله عنه هم از جمله این افراد بودند پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

من کسی را امیر شما قرار می دهم که از همه شما تحمل بیشتری بر گرسنگی و تشنگی داشته باشد. بعد از آن پرچم را به عبدالله بن جحش رضی الله عنه داد و او را امیر آنها مقرر کرد او اولین کسی بود که بر گروهی از مسلمین امیر قرار داده می شد.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم مسیر عبدالله بن جحش رضی الله عنه را مشخص کرد و به او نوشته ای داد و فرمود: تا زمانی که مسافت دو روز را نپیموده اید آن را باز نکنید. وقتی دو روز راه پیمودند عبدالله نامه آن حضرت را باز کرد، در آن چنین نوشته بود: ((وقتی که به نوشته ام نگاه کردی برو به ((نخله)) که در میان طائف و مکه قرار دارد و آنجا تحرکات قریش را زیر نظر بگیر و ما را از وضعیت آنها با خبر کن)).

همین که عبدالله نامه را خواند گفت: ((اطاعت می شود)) و بعد به همراهانش گفت:

پیامبر دستور داده به نخله بروم و در آنجا مترصد احوال قریش باشم و از اخبار آنها پیامبر را اطلاع بدهم و فرموده است که کسی را بر این کار اجبار نکنم لذا هر کس می خواهد شهید شود و در این کار رغبت دارد با من همراه شود و اگر کسی دوست ندارد بدون سرزنش می تواند برگردد.

همگی گفتند:

ما از رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم اطاعت می کنیم و همان طور که دستور داده است ما هم با تو همراه می شویم.

رفتند و رفتند تا به نخله رسیدند و در آنجا در پیچ و خم راهها به جستجو پرداختند تا از قریش اطلاعاتی بدست آورند در همین اثناء قافله ای از دور نمایان شد آنها چهار نفر بودند که با خود کالای تجاری قریش را حمل می کردند، کالاهای معمولاً از قبیل پوست و کشمش بود. صحابه با هم به مشورت پرداختند. آن روز هم آخرین روز از ماههای حرام بود آنها به یکدیگر گفتند:

اگر امروز دست به کشتن آنها بزنیم باعث هتک حرمت این ماه شده و خشم همگی اعراب را بر خواهد انگیزد و اگر صبر کنیم تا روز به پایان برسد، آنها خود را به سرزمین حرم می رسانند و از دسترس ما دور می شوند.

بعد از مشورت طولانی همگی اتفاق نظر کردند که به آنها حمله کنند و با کشتن آنها اموالشان را به غنیمت گیرند بنابراین لحظاتی بعد حمله کردند. یک نفر از آنها را به قتل رسانیدند و دو نفر دیگر اسیر شدند و نفر چهارم از دست آنها فرار کرد.

عبدالله و یارانش همراه دو اسیر و اموال آنها به سرعت به سوی مدینه حرکت کردند. وقتی آنها خدمت آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم رسیدند و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از ماجرای آنها باخبر شد پیامبر این عمل آنها را به شدت محکوم کرد و فرمود:

من که به شما دستور جنگ نداده بودم فقط گفتم خبری از قریش بگیرید و حرکات آنها را زیر نظر داشته باشید. پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم آن دو را اسیر نگه داشت تا مساله روشن شود و نیز اموال آنها را به آنها برگردانید. اینجا بود که عبدالله و یارانش حیران و سرگردان شدند و احساس کردند که با مخالفت دستور پیامبر، خود را به هلاکت انداخته اند.

ناراحتی آنها زمانی شدت گرفت که برادران مسلمان آنها را به شدت سرزنش می کردند و هر وقت که از کنار آنها می گذشتند روی خود را می گرداندند و می گفتند: اینها خلاف دستور پیامبر عمل کرده اند. از این سختتر زمانی بود که آنها اطلاع یافتند قریش از این حادثه به نفع خود بهره برداری کرده و میان قبایل تبلیغات سوء نسبت به پیامبر به راه انداخته اند؛ آنها چنین شایع کرده بودند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم ماه حرام را حلال قرار داده و در این ماه دست به خونریزی و غارت اموال زده و تعدادی را اسیر کرده است. . .

غم و اندوه عبدالله و یارانش که این کار از آنها سر زده بود حد و حسابی نداشت آنها بیش از حد از این مشکلی که برای پیامبر پیش آورده بودند شرمنده بودند.

در حالی که ناراحتی بر آنها فشار می آورد و این مصیبت بر آنها سنگینی می کرد ناگهان به آنها بشارت رسید که خداوند از عمل آنها راضی شده و در این مورد آیاتی از قرآن مجید بر پیامبر نازل کرده است. آنها آن قدر خوشحال شدند که حد نداشت. مردم می آمدند و با آنها معانقه می کردند و تبریک و تهنیتشان می گفتند و آیاتی را که در این مورد بر آنها نازل شده بود تلاوت می کردند.

خداوند این آیات را بر پیامبر نازل فرمودند:

﴿يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ﴾^۱

((ای پیامبر از تو راجع به جنگ کردن در ماههای حرام سوال می کنند. بگو جنگ در آن گناهی بزرگ است ولی باز داشتن خلق از راه خدا و کفر به خدا و پایمال کردن حرمت حرم خدا و بیرون کردن اهل حرم گناه بسیار بزرگتری است و فتنه انگیزی از قتل سختتر است.))

وقتی این آیات کریمه نازل شد رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم خوشحال گشت اموال را پذیرفت و اسیران را فدیة گرفت و از عمل عبدالله بن جحش راضی شد زیرا این غزوه تحول بزرگی در زندگی مسلمین بود، این غزوه غنیمتش اولین غنیمتی بود که در اسلام گرفته شد و مقتول آن اولین مشرکی بود که بدست مسلمین کشته شد و اسرای آن اولین اسرایی بودند که بدست مسلمین افتادند و پرچم آن اولین پرچمی بود که بدست رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بسته شد و امیرش عبدالله بن جحش اولین کسی بود که امیر خوانده شد.

پس از مدتی جنگ بدر پیش آمد، در این جنگ هم عبدالله بن جحش به چنان آزمایشی که مناسب ایمانش بود مبتلا شد.

به دنبال آن جنگ احد فرا رسید که در آن عبدالله و همراهش سعد، قصه ای فراموش نشدنی دارند: سعد بن ابی وقاص می گوید: وقتی جنگ احد پیش آمد عبدالله بن جحش با من برخورد کرد و به من گفت: آیا موافقی با هم دعا کنیم؟
گفتم: آری خوبست.

هر دو به گوشه ای رفتیم و دعا کردیم. دعای من این بود:
(پروردگارا! هنگامی که با دشمن روبرو شدم مردی خشن و جنگجو را در جلوی من قرار بده. من با او مبارزه کنم و او با من و بعد مرا بر او غلبه عطا کن تا او را بکشم و آنچه دارد از او غنیمت بگیرم.)
عبدالله بن جحش بر دعایم آمین گفت و خودش چنین دعا کرد:
بار الها! مردی خشن و جنگجو را در مقابل من قرار بده من به خاطر تو با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس او مرا بگیرد و گوش و بینی ام را قطع کند، وقتی من فردای قیامت در بارگاه تو حاضر شوم و تو از من بپرسی که چرا گوش و بینی ات بریده شده؟

در پاسخ بگویم: به خاطر تو و رسول تو قطع شده اند و تو بگویی که راست گفتم)).
سعد بن ابی وقاص رضي الله عنه می گوید: البته دعای عبدالله رضي الله عنه از دعای من بهتر بود زیرا در پایان روز او را دیدم که کشته شده و گوش و بینی اش قطع شده بود و آنها را با نخی به درخت آویزان کرده بودند.

خداوند دعای عبدالله بن جحش را پذیرفت و به او درجهء شهادت بخشید همچنان که دابی اش حمزه را به درجهء رفیع شهادت نایل گردانید.
رسول اکرم هر دو را در یک قبر قرار داد، در حالی که اشکهای مبارکش بر خاکهای قبر می ریخت و آن خاکهای آغشته با عطر شهادت را تر می کرد.

حصلت الفراغ فی سنة ۱۴۱۱
و أنا متعلم دارالعلوم بڑاهدان.